



شماره ثبت ۱۳۳۵ - ۵۷/۴/۲۱

طرح از : سارنج

منتشر شد :

میکائیل اسکاتکین	غلا محسین متین	شناخت طبیعت
محمود دولت آبادی	" "	اوسنه بابا سبحان
" "	" "	گاواره بان
" "	" "	سفر

منتشر می شود :

آلکسی آربوزوف	مهین اسکویی	تانی
ماکسیم گورکی	" "	وحشی ها
میکائیل شولوخف	غلا محسین متین	آنها برای میهنشان جنگیدند
ماکسیم گورکی	" "	گولی ها به آسمان می روند
م . روبنشتین	" "	اشعه ایکس
ه . تومانیان	ا . نوری زاده	آی وطن ! آی وطن



مرکز پخش : انتشارات کتیبه - شاهرضا - خیابان فروردین - تلفن ۶۶۳۵۸۸

کتابریال

هجرت سلیمان

و

مرد

محمود دولت آبادی

[www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

بہ:  
سیف الہ اصلانیپور

چاپ اول ۱۳۵۱

چاپ دوم ۱۳۵۲

چاپ سوم ۲۵۳۶

چاپ چہارم ۲۵۳۷

[www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

انتشارات ستارہ

دولت آبادی، محمود

ہجرت سلیمان / مرد

چاپ: چاپخانہ آفتاب - تہران

مرکز پخش: انتشارات کتیبه

شاہرضا - خیابان فروردین تلفن ۶۶۳۵۸۸

دو ماه تخت گذشت و معصومه زن سلیمان پیدایش شد. به او انگار سه روز گذشته بود و به سلیمان انگار سی سال. روشنایی از گونه‌هایش تنق می کشید. دهنش انگار تنگتر شده بود و گونه‌هایش گردتر. لب‌هایش مثل عناب قرمز می زد و چشم‌هایش مثل دوتکه الماس می درخشیدند. و موهایش مثل اینکه بلندتر شده و سیاهتر بود. صندوقه‌ی سینه‌اش هم پهنا وا کرده و پیدا بود که آب شیرین شهر به او ساخته. يك جفت ارسی قرمز نیم‌دار پایش بود، يك چارقدر ممل بخارایی سرش و يك پیرهن گلدان خون‌گفتری برش. يك جفت گیوه‌ی ملکی هم برای سلیمان آورده بود و دو جفت کفش پوست وزغی برای بچه‌هایش.

نزدیک غروب بود. سلیمان وارد خانه که شد معصومه آمد دم در، خندید و آماده شد که برود توی بغلش؛ اما بیهوا خودش را پس کشید. مثل اینکه لاشخوری در چشم سلیمان خانه کرده بود. رنگ به رویش نمانده و صورتش شده بود مثل تیماجی که توی آفتاب مانده باشد. گونه‌هایش مثل نوک شاخ گوزن بیرون زده بود و چشم‌هایش مثل دوتا لکه‌ی آکله ته حدقه کبودی می زد. عرقچین، روی سرش بند نبود و زلف‌های سیاه و بلندش توی هم ریخته و پرمرده شده بودند: مثل يك کپه علف توی آفتاب مانده. قدش انگار درازتر و کمانیتر شده بود. دست -

هایش خشکتر شده، انگشت‌هایش حالت ترکه‌ی گز سوخته را پیدا کرده بود.

معصومه برای اینکه حرفی زده باشد از دهانش دررفت که:  
- پس گوساله‌کو؟

سلیمان که می‌گفتی حرف‌هایش از مغز استخوان‌هایش کشیده می‌شود گفت:

- شهر را خوب تماشا کردی؟... مناره‌هایش را خوب دیدی؟ گلدسته‌هاش را خوب امتحان کردی؟... این قدر تشنه‌ی شهر بودی سیر دیدیش؟

معصومه همان‌طور میخ ایستاده بود. مثل این که غریبه‌ای داشت با او حرف می‌زد:

- چیه سلیمان؟ مگر ناخوش بودی؟

- ناخوش نبودم... دستت را از رو دوشم وردار.

معصومه حرفش را عوض کرد:

- کاهاکو؟ تو انبار، یک سیرم گاه نیست... عروسشان کردی؟

سلیمان جوابش داد:

- مالمه. مال خودمه... اختیارشان را داشتم. خودم پیدا

کردم، خودمم دلم خواسته عروسشان کنم... زنم را که نخواستم عروس کنم؟... خوب، تو رفتی شهر. رفتی شهر که خودت را نشون آدمای شهری بدی، دادی؟... دیدی که تو شهر از تو لوندترم خیلی هس؟... از همون اولش می‌دانستم که تولوده‌ای.

زنکه چی کار داشتی که رفتی شهر؟ مگه اون‌جا، تو شهر به اون بزرگی کنیز و کلفت گیر نمی‌آمد؟

معلوم بود که سلیمان از سر شمشیرش خون می‌بارد و

حرف‌هایش بوی ناسازگاری می‌دهد.  
معصومه گفت:

- من چه می‌دونم؟ خودت گذاشتی برم، من چی کار کنم؟  
سلیمان گفت:

- من گفتم، تو چرا رفتی؟ تو چرا نگفتی نمی‌رم؟ من به هر جای نابدترم خندیدم، تو چرا؟ اگر دل خودت مودمود نمی‌کرد بهانه می‌آوردی، عذر می‌آوردی. خودت از همه بیشتر داغ شهر داشتی. خیال می‌کردی اون‌جا... چی بخش و بر می‌کنی؟ مناره‌های مسجد را؟ ها؟ گلدسته‌ی امامزاده یحیا را؟

حالا دوتایی رسیده بودند به دم در اتاق نشیمن که به حد يك پا از کف حیاط گود بود. و سلیمان همان‌طور حرف‌هایش را مثل ساطور به فرق زنش می‌کوفت.

- از همو روزاول پتیارگی توی رگ و پییت بود. «دلی»<sup>۱</sup> بودی. برای اینکه باسگ بزرگ شدی. پدر زن قحبه‌ت نتوانست درست بزرگت کنه... برای اینکه می‌خواست توله‌سگاش را بزرگ کنه و به پول برسونه. آدمی که دایم پی‌سگاش باشه عرضه‌ی بچه بزرگ کردن داره؟... آدم قرمساق که نمی‌توانه بچه بزرگ کنه... آدم قرمساق اصلا نباید بچه پس بندازه.

يك لحظه ماند و گفت:

- منم باید بچه‌هامو خفه کنم.

دست و پای معصومه می‌لرزید. به سلیمان نزدیک شد، دست روی سینه‌ی او گذاشت و گفت:

- سلیمان، چیه؟ مثل اینکه ناخوش احوالی؟ لرزمی کنی؟

چیه؟

– هیچ مرگم نیست. دست به من ترن. برو تو.

زنش را مثل ما کیان پراند توی اتاق، خودش هم از دنبالش پرید تو و در را از پشت بست. خانه تاریک شد، مثل شب، وزن را وحشت گرفت. مثل اینکه گرگ دیده باشد، می لرزید تخم چشم هایش می خواست از غلاف بیرون بیاید.  
گفت:

– مگر من چی کار کردم؟ چطور شده؟ خوب چند روزی دیر شده دیگر. من چه تقصیری دارم؟ من که نخواستم تو خانه ی اونها بمانم. حاج آقا خودش گفت بمان. زن اون دیرتر پا سبک کرد. بچه ش دیر به دنیا آمد. حالا مگر چی شده؟ چه کارم می خوام بکنی؟

– چی می خواستی بشه؟ مهر دیوئی را زدی به پیشانیم. طوق قرمساقی را انداختی به گردنم... دیگر چه می خواستی بشه؟ مردم جوری نیگام می کنن که انگار بنای زنهاشان را گذاشتم. انگار پا اندازیشان را کردم. دیگر چی می خوام بشه؟ خیال سی کنی بعد از این من چه جوری می توانم سرم رو توی سرابلند کنم؟ چه جوری می توانم تو چشم هر مرد و نامردی نگاه کنم؟ چه جوری؟

معصومه به التماس گفت:

– از این حرف ها ترن مرد.

سلیمان نعره کشید:

– بمیر زنکه.

و معصومه مثل اینکه خودش را مهبای مرافعه کرده باشد

گفت:

– حالا چی کار می خوام بکنی؟ بچه هام کو؟

– بچه هات؟ تو اون جا برای خودت بچه زایوندی، دیگر بچه می خوامی چی کار؟ آدم قحبه بچه چه می دانه چیه؟... آدم قحبه سگ صفته.

– سلیمان تو راستی ناخوش شدی. این حرف ها از تونیست. تو الان حرف های خودت را نمی زنی. به قرآن...

– قرآن؟! زنکه شرم نمی کنی اسم خدا را به دهن پلشت میاری؟

گفت و سینه ی دستش را خواباند بیخ گوش معصومه که او دراز به دراز کنار دیوار فرش شد. بعد به طرف پستورفت و دو تا ترکه ی جوز که با آنها گاوش را می راند با خودش آورد. زن خودش را جمع کرد و به طرف در دوید. در بسته بود و سلیمان با یک ترکه، که به قلم پایش خواباند او را انداخت. معصومه باز برخاست و این بار سلیمان به طرف ته خانه و نزدیک پستو سینه اش کرد. معصومه نتوانست تحمل کند و دست از دهن برداشت و بنا کرد به بدو و بیراه گویی:

– سلیمان دستت را سبک نکن و حرف دهنه را بفهم. اگر هیچت نمی گم ملاحظه ت را می کنم. خیال نکن من درخت علف خرم. اگر رأیم بگیره حلقه ت را پر سرگین خر می کنم. گه خوردی که گذاشتی برم. مگر آدمی را که بیست ساله در خانه اش کار می کنی نمی شناختی؟ خودت دیوئی به من چه؟ وقتی به گربه رو میدی توی سفره ت هم می شاشه. حالا که به اینجا کشید بگذار بگم تا دلت کباب بشه. بگذار بگم تا همه جات بسوزه. به شهر رفتم. بله که رفتم، دلم خواسته برم. همه ی جاها را دیدم، همه ی کارارم کرد، همه قرو اطوارارم ریختم، با همه مردای شهر بیم چنچ چنچ کردم. حالام دلت می خواد بخواد، نمی خواد نخواد.

خوش آمدی. از تو بخیر و از من به سلامت. خوبت شد؟ زرد که، می‌خوری بخور، نمی‌خوری بزن بیخ کمرت.  
- به‌سیخت می‌کشم.

گفت و تر که‌ی دستش روی لب معصومه چسبید. معصومه دهانش را قبضه کرد، خم شد و پشتش مثل پشت گربه بیرون زد. و تر که‌ی دست سلیمان نشست روی برآمدگی پشت او و غلطانندش روی زمین. سلیمان مثل حارث شده بود. خورش می‌جوشید و دستش بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. خودش نمی‌دانست تر که‌اش به کجا می‌خورد. ولی معصومه مثل «بزغاله مار» جمع و بسته می‌شد مثل گرگ دیله می‌کرد. صدایش اما در دیوار دفن می‌شد. انگار دو تا سوسمار توی یک گور به هم افتاده بودند.

تر که‌ها شکست. سلیمان شکسته‌هایش را انداخت کنج اتاق و خیس عرق، دم در، روی «گلگود فرت»<sup>۱</sup> نشست. دست‌هایش را گذاشت روی آینه‌ی زانویش و به‌اجاق خیره شد. معصومه همان‌طور دیله می‌کرد.

در زدند.

سلیمان گفت:

- ورخیز.

معصومه برخاست.

سلیمان گفت:

- اشک‌هات را پاک کن.

معصومه پاک کرد.

سلیمان گفت:

- حالا برو ببین کیه.

معصومه بیرون رفت.

وقتی که برگشت پسر «کور کوری» پشت سرش بود: گرنج، و مثل گل چسبنده‌ای که به‌ریشه‌ی یک بته جو خشکیده باشد. چشم‌های بهم‌خورده‌ای داشت و کچلی تابیخ گوش‌هایش را گرفته بود، لفج واکرد و گفت:

- سالار سلیمان، ننه‌م گفت اگر همه‌ش را نداری بیست-تومنش را بده. حسن کلاتی آمده می‌خوام تریاک بخرم.

سلیمان همان‌طور که سرپا روی گلگود نشسته بود، دندان‌هایش را برهم فشار داد، سرش را برگرداند و گفت:

- برو به‌ننه‌ت بگو منار به‌میون لنگت بره، من تو این دو ماهه سیصد تومن اسکناسم را بابت اون شیره‌های قره‌قروتیت به‌تو دادم. حالا کک تو تنبانت افتاده و نمی‌توانی چار روزتاب بیاری تا خرمن دست بده و من یک سامونی بگیرم؟

پسر کور کوری دیگر لب نجانباند. رنگ گذاشت و رنگ برداشت و رفت و معصومه در را پشت سرش چفت کرد و برگشت. سلیمان به‌زن حکم کرد که کفش‌های سرخش را در بیاورد. معصومه در آورد.

حکم کرد پیراهن گلدار و چارقده بخارایش را هم بکند. معصومه کند.

حکم کرد شلوار سیاه اطلسیش را هم در بیاورد. معصومه لخت و عور شد. دست‌هایش را گرفت روی سینه‌هایش، پاهایش را چسباند به‌هم، و پشتش را خم کرد و سرش را انداخت پایین و روی پاهایش چمباتمه زد. در این حال تنش انگار یک تکه مرمر بود و موهایش یک خرمن ابریشم سیاه که ریخته بود روی دوش‌هایش. سلیمان دست برد توی رخت‌های

ناشور و يك پيراهن و تنبان سیاه خط خطی انداخت جلوی معصومه. و معصومه خودش را پوشاند و يك گوشه پریش کرد. سلیمان برخاست. رخت‌های به آب نرسیده‌ی زنش را جمع کرد. بقچه‌ای راهم که سوقات آورده بود بغل گرفت، بیرون برد و ریخت توی تنور، چلیک نفت را روی رخت‌ها خالی کرد؛ کبریت کشید و برگشت و به زنش گفت که اگر صدایش دربیاید خفه‌اش می‌کند. معصومه سرش را روی زانویش گذاشت و شروع کرد با خودش مویه کردن و سلیمان درخانه را باز گذاشت و سر جایش نشست.

دو تا طفل - قدرت و فاطمه - با سر و گوش خاکی از کوچه‌ها آمدند، خودشان را انداختند توی اتاق، رفتند به بغل مادرشان و گریه‌شان را سر دادند.  
از بیرون بوی لته سوخته برآمد.

۲

حال و وضع سلیمان عوض شده بود.

زنش که شهر بود گوساله و گاه‌هایش را به نصف و نیم بها فروخته و تازه قرض هم بالا آورده بود. از دکان کربلایی شکراله چهارده تومان راز خانه‌ی کور کوری شصت تومان. قرض‌های چکی پکی هم که مثل عشقه به دست و پایش پیچیده بود: حمامی، سلمانی. و... روز به روز هم بیشتر غرق می‌شد.  
هر کس از راه می‌رسید پندش می‌داد که «این قدر نکش، این قدر نکش.»

آدم‌هایی هم که معطلند تا پای يك نفر روی پوست خربزه گیر کند، زمین بخورد و برایشان خنده بازار شود، هر جا می‌نشستند نیششان را بازمی‌کردند که:

- بدبخت فلک‌زده، المفلس و فی‌امان‌اله شده.

- همه چیزش را داده دم سوراخ دوده.

- فقط استخواناش مانده.

- پاك داره نوله میشه.

- خانه‌شم بفروش گذاشته.

چندبار هم حاج نعمان با او سر بسر شد و گفت که:

- این قدر شیره نکش، از بین می‌ری.

و سلیمان شنید و به گوش نگرفت. او دیگر زمین خورده و



به قولی، خدا زده بود! از بین رفته بود و زخم زبان مردم هم بیشتر داشت از بینش می‌برد. پکر شده بود. يك جا نمی‌توانست بند بیاورد و مثل سر کوفت خورده‌ها از میان مردم می‌گریخت. با همه غریبه شده بود. و این غریبه‌گی از لحظه‌ای شروع شد که زنش با ماشین جیب حاج نعمان از او جدا شد. بعد از آن سلیمان حس کرد دیگر نمی‌تواند توی جمعیت، تاب بیاورد. می‌توانست دل‌های مردم را بخواند و بفهمد که در باطنشان چه جور به او نگاه می‌کنند. او از همان غروبی که سرش را پایین انداخت و از جلو آغل حاج نعمان راه خانه‌اش را پیش گرفت، احساس کرد که چیزی در روحش تاخورده است. دیگر شوقی نداشت که توی مردم آفتابی شود. و اگر کسی با او کار داشت باید می‌رفت و توی خانه‌ی «کور کوری» یافتش می‌کرد.

دختر کوچکش ناخوشی گرفت و افتاد توی جا. اما سلیمان گذاشت تا خودش شفا پیدا کند. چون لازم بود برود پیش حاج نعمان تا او را به شهر و حکیم و دوا برساند و سلیمان هم دیگر به خودش راه نمی‌داد چیزی از حاج نعمان طلب کند.

پیش خودش فکر می‌کرد «بگذار بمیره و راحت شه. يك زن مثل مادرش از دنیا کم» ولی طفل نمرد و برایش ماند. زنش هم دیگر داشت از رنگ و بار می‌افتاد. روز به روز بیشتر کاهیده می‌شد. چشم‌هایش خانه واکرده بود، لب‌هایش به‌خنده بسته شده و جایش را غصه‌ی آرامی پر کرده بود. بقچه‌ی رختش راهم که وقتی می‌خواست به شهر برود پیش ننه‌عباسعلی دستفروش به امانت گذاشته بود، دزد برده و او پاك از بنه در رفته بود.

به‌خانه برگشت. سلیمان پرسید:

– خوب، چی گفت؟

معصومه جوابش داد:

– هیچ چی. می‌گه کاریست شده.

سلیمان گفت:

– که یعنی چی؟

غرضش اینه که حرفش را تو دهن مردم نندازیم.

– خوب، اگر حرفش را تو دهن مردم نندازیم پس مال

چه جوری پیدا میشه؟

– می‌گه اگر حرف پیش خودمون بمونه تا وونش را خورد

خورد میدم، اگه نه چیزی جواب بده نیستم.

– خوب؟

– برای اینکه اگر مردم ملتفت بشن دیگه آبرو اعتبارش

میره. می‌گه من دوست و دشمن زیاد دارم، اگر بفهمن می‌گن در

امانت مردم خیانت کرده، اون وقت کارم فلج میشه.

سلیمان از جا برخاست. معصومه گفت:

– کجا داری میری؟

سلیمان جوابش داد:

– خودم باید با این زنک‌هی پاچه‌ور مالیده حرف بزیم.

از خانه‌ی من برده، منم کورمیشم، چشمم چارتا میشه و تاوونش را کم کم میدم. بار که نکردم از این قنعه برم. بی آبرو اعتبارم که الحمدولله نیستم. زحمت...

سلیمان نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت:

– تاوون؟ چه تاوونی؟ اون تاوونی که تو میدی به دردندی

من می خوره .

ننه عباسعلی گفت:

– خوب حالا می گی من چه کار کنم؟ کاریست شده. خودم

را چار شقه کنم؟

– خودت را چار شقه نکن. اما بگو بفهمم اون بقچه‌ای

که الان زیر کون توید چیه؟ اون‌ها که همش رخت و پخته.

خوب لامروت اگر دزد به‌خانه‌ی تو آمد، پس چرا فقط رختای

زن من را برد؟ مگه اون‌ها را نشون کرده بود یا که بامن بخل و

غرضی داشت؟

ننه‌ی عباسعلی روی بقچه جا به جا شد و گفت:

– چی کار کنم. همون دم دست بود. در صندوق رانته‌انسته

بود واکنه.

سلیمان پاتوی حیاط گذاشت، جلو رفت و پیش پای ننه

عباسعلی نشست، چشم‌هایش را به‌صورت او دوخت و گفت:

– این حرف‌ها را به کی می زنی ننه‌عباس. من خودم صد

کل را کلاهم و صد کور را عصا. دیگه جلو من معلق نزن. اگر

دزد، دزد بود که فقط يك بقچه، اونم مال زن من را نمی برد.

اقلامی خواست دو تکه هم از رختای خودتو را ببره. پس برای

چی نبرد؟ برای چی يك چادر شب رختخوابی یا دو تا قطیفه‌ی

حموم که نشون نداره و پولشم رو هوا میدن با خودش نبرد؟

ننه‌ی عباسعلی جلو در خانه‌اش کنار يك بقچه پر رخت نشسته بود و با دوتا زن داشت حرف می زد. سلیمان بیخ دیوار رفت و گفت:

– خداقوت ننه عباس.

ننه‌ی عباسعلی سرش را برگرداند و گفت:

– خوش آمدی سالار سلیمان. از کوچهی ما کجا؟

سلیمان جواب داد:

– داشتم می آمدم پیش تو. ننه‌ی قدرت یه چیزایی می گفت:

ننه‌ی عباسعلی حرفش را بازن‌ها برید، بقچه‌اش را برداشت،

پا توی حیاط گذاشت و به سلیمان گفت:

– خوب بیاتو. بیا.

سلیمان، همان جاتوی چارچوب ایستاد، شانهاش را به دیوار

تکیه داد و گفت:

– خوب، چی می گی؟ اول آخر چه معامله‌ای می‌خواهی

همرای ما بکنی؟ حالا که خدا از زمین و آسمون پلشتی برای ما

می باره توهم وقت گیر آوردی؟! مگه چشم نداری؟ مگه نمی بینی

که دارن فلجم می کنن... خوب، پس این حقه‌ی تو دیگه چیه؟

– حقه؟ چه حقه‌ای سالار سلیمان! همچو حرفی را از تو

دیگه توقع ندارم. من حاشا که نکردم مادر جان، نزد مال تو را

برای چی يك سرسوزن از مال خودت کم نشد؟ پس معلومه که کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست... می‌بینی سلیمان داره از کار میره، توهم به‌لنگ کفش می‌زنی تو سرش. شما مردم این قاعه مثل مردم کوفه با من تموم کردین... آنخه زنکه مگه تو دیواری از دیوار من کوتاهتر پیدا نکردی؟

ننه‌ی عباسعلی را هراس برداشت. از روی بقچه بلند شد، به‌طرف در اتاق رفت و گفت:

— اصلا تو چی داری می‌گی؟

سلیمان هم برخاست به‌طرف ننه‌ی عباسعلی رفت و گفت:  
— اگر من شاهد آوردم که پسر قرمساق رختای زن من را برده بدقوچان و آب کرده چی می‌گی؟

ننه‌ی عباسعلی گفت:

— پسر من؟ پسر من رختای زن تو را برده به قوچان؟ بارکاله اصلا پسر من از يك ماه ونیم پیش تا حالا توفلعه دیده شده؟ دو تا چشم او را دیده؟ مرد که تو کله‌ات خالی شده، شیره عقل از سرت برده، تو چی داری می‌گی با خودت؟

سلیمان گفت:

— اگر شاهد آوردم که پسر تو روز سیم ماه، صبح طلوع بتاخت از قاعه بیرون رفته و خرش را مثل اسب چاپار توی راه کهنه به‌طرف شهر می‌تازاند چه می‌گی؟

ننه‌ی عباسعلی آتش گرفته بود. حرفی نداشت که بزند. بقچه‌اش را توی اتاق کشید و گفت:

— خوبه خوبه سلیمان... تو اصلا معلوم نیست این روزها چت هست؟ اصلا این شاهدای تو کیا هستن که های برای من قطارشون می‌کنی؟

سلیمان گفت:

— بیا بریم تا بهات نشون بدم.

دست ننه‌ی عباسعلی را گرفت و کشید، ننه عباسعلی دستش را از سلیمان گرفت و چشم‌های بزرگش را برگرداند:

— بارکاله! همینم کم بود. سرزده میای توخانه‌ی مردم و به‌من پیرزن دست درازی می‌کنی؟ خوبه بابام، خوبه! خیلی خوبه! چشمم روشن بارکاله، صدبارکاله.

سلیمان گفت:

— این سلیطه بازی‌یا را بگذار کنار. یاله بریم تا شاهد بیارم که سی‌ساله تو گرگی و رفتی تو جلده‌میش. یالا. زنکه‌ی چوچولباز هوچی. سی‌ساله که به‌اسم امانت‌داری خون مردم را داری می‌خوری.

ننه‌ی عباسعلی چادرش را از سر برداشت، از حیاط بیرون زد، هوار کشید و همسایه‌ها جمع شدند.

— چه خبره ننه‌عباس؟

نمی‌دانم؟ از این مرد که‌ی خر شیره‌ای پیرسید این وقت روز تو خانه‌ی من چی کار داره؟ پیرسین که توخانه‌ی يك زن تنها گه‌کی را می‌خواد؟ مرد که‌ی نره‌غول! سرزده آمده توخانه‌ی من هزار تا حرف مفت را بار من کرده و بعد هم دستم را پیچونده که چی؟ پسر من پاش به‌این جا برسه میدم اخته‌ت کنه. گر چه تو اخته شده‌ی خدایی هستی.

میرزا کریم سر رسید. خودش جلو و خرش پشت سر. او دست‌فروش بیرون‌ها بود و در معنا هم‌کار عباسعلی و ننه‌ی عباسعلی حساب می‌شد. تازه از قوچان برگشته، و توی خانه‌ی کور کوری لبی جنبانده بود که: «با چشم خودم دیدم که عباسعلی

پیراهن شب عروسی زن سلیمان را توی بازار قوچان داشت می فروخت به دوتا زن کرد» و خدا را هم شاهد آورده بود. سلیمان جلوش را گرفت و آورد توی جمعیت. رو کرد به مردم و گفت:

— آی ایهاالناس، من می گم این زنکه رختای زن من را داده بدپسرش، او هم برده به قوچان و فروخته. مبین نه، اینم شاهدیم. میرزا کریم، تو را به اون قفل حضرت عباس که بوسیدیش راستش را بگو. بی رودرواسی راستش را بگو، تو با چشم خودت دیدی که پیرهن شب عروسی زن من تو بازار قوچان به فروش می رفت یا نه؟ ها؟ دیدی یا نه؟

میرزا کریم سرش را پایین انداخت و گفت:  
— ولله، گمون کنم همو خودش بود. آخه خیلی سال از عروسی شما می گذره. مگه چیت گلدار نبود؟ سلیمان دستپاچه گفت:

— خوب؟  
میرزا کریم ادامه داد:

— ولله، من نمی تونم خودم رامشغلذمه‌ی دیگری بکنم. بود. چرا، بود. دیدم که عباسعلی سرفیمتش داشت چانه میزد. انسون باید حقیقتش را بگه. اون دنیا بیم هس بالاخره.

ننه‌ی عباسعلی به نزدیک سینه‌ی میرزا کریم آمد و گفت:  
— تو که راست می گی، اما هر کی دروغ می گه همین برج تر کم، مرد که‌ی مودی، داری اینجا حساب خورده‌هات را با پسر من صاف می کنی؟ می سوزی که او بیشتر از تو کاسبی میکنه؟ بی غیرت. ویک قبضه تپاله‌ای را که بیشتر از کنار دیوار برداشته و پشت سرش قایم کرده بود توی ریش میرزا کریم مالید و تا

میرزا کریم رفت سرچشمش را پاك كند، ننه عباسعلی به خانه اش زد و در را بست. میرزا کریم خرش را از توی جمعیت بیرون برد، هر چه توانست به ننه‌ی عباسعلی فحش داد و به کوچه پیچید. و سلیمان پشت درخانه‌ی ننه‌ی عباسعلی ماند و بنا کرد به بدگفتن. مردم هر چه کردند که او را ببرند، نشد. سلیمان دورخیز کرد، شانه به در زد، در از هم در رفت و سلیمان يك پا توی حیاط و يك پا توی کوچه ماند و گفت:

زنکه‌ی پتیاره بیا بیرون. امروز یا غرامت رختها را از تو می گیرم یا از میان جرت میدم.

ننه‌ی عباسعلی رفته بود روی بام، جیغ می کشید، فحش می داد و کلوخپاره به طرف سلیمان می انداخت.

امین اله بدو آمد. بازوی سلیمان را گرفت، او را کنار کشید و گفت:

— حاج آقا گفت شر را بخوابون.  
و کشان کشان از توی جمعیت بیرونش برد.

ننه‌ی عباسعلی يك بند فحش می داد. سلیمان همان طور که می رفت رویش را برگرداند و گفت:

— خونه‌ت را آتیش می زنم زنکه‌ی پانداز. نیستت می کنم. اگر از امروز گذاشتم تو این ده کاسبی کنی از تو کمتر باشم. صدای ننه‌ی عباسعلی آمد که:

— مرد که‌ی خر شیره‌ای دلش از جای دیگر پره و درد داره، آمده داره سر من خالی می کنه. یه کسی دیگه سرش بی ناموسی آورده، حالا آمده دامن من را گرفته. به من چه؟ می خواست غیرت می داشتی و جلو ناموست را می گرفتی، حالام این قدر کونت را زمین بزن تاجونت دربره... مرد که‌ی الدنگ.

بیخ دیوار ایستاده بود: خشکیده، کبود، و خفت زده. دلش می خواست از چشم‌ها پوشیده بماند. حرف نمی زد و گاهی به آنچه دیگران می گفتند گوش می داد. سالار علی که حالا جای سلیمان را گرفته بود چفت حاج نعمان نشسته بود و با چاقوی دسته شاخسکاریش زمین را می کند.

حاج نعمان حرف را برید، رو کرد به سالار علی و پرسید: - امسال خیال داری خرمن‌ها را تو کدام زمین بندازی؟ که ننه‌ی عباسعلی رسید، نعره کشید و مثل ماده پلنگی تیر خورده، حلقه‌ی جمعیت را شکست و خودش را پیش پای حاج نعمان فرش کرد. سرش را روی پاهای حاج نعمان گذاشت، دیله‌اش را بلندتر سر داد و بنا کرد به نوحه خوانی که: - من مالم را از تومی خوام. تو اختیاردار همه‌ی این مردمی. تو...

مثل ابربهار گریه می کرد و مهلت نمی داد که از او پرسند چی شده و چی نشده؟ بلندش کردند که مطلب را نقل کند. ننه‌ی عباسعلی به حرف آمد:

- خدا را خوش میاد که نصف شب بیان، در خانه‌ی آدم را از پاشنه دربیارن، چهار ریزه رخت و چهار دست‌لحاف و چهار تکه مسی را که از مردم توی خانه‌ی من امانت گذاشته شده وردارن و بیرن؟! اگر چار روز پسرمن توی خانه‌م نیست و رفته پی یک لقمه نون، منم مردیکه‌ای بالای سرم ندارم، باید یک آدم نانجیب و اراذل بیاد و این بلا را سر من خدا زده بیاره؟ باید یک شب بیاد و دار و ندار من را ورچینه و بیره. بیاد و من را خاکستر نشین کنه؟ حالا من جواب مردم را چی بدم؟

حاج نعمان با موضوعی روبه‌رو شده بود که هر چند برای

غروب‌ی، حاج نعمان جلو در بهار بند، روی سکون نشسته بود و با تعلیمی کوچک تریاکی رنگش بازی می کرد. کلاه دوره‌دارش سرش بود و نیمتنه - شلوار قهوه‌ای رنگ گشادش، برش. به جز ابروهایش که دم بریده و کم‌پشت بود، در جمع سرو صورتش يك لاخ مو، گیر نمی آمد. کله‌اش صاف و مثل مس سرخ بود. صورتش هم سرخ و دراز و بزرگ و پر گوشت بود و چشم‌هایش مثل دو تا تغار خون. همان‌طور که نشسته بود هیبتی داشت مثل اتابك اعظم. سهدانگ از شش دانگ آب قنات و زمین قلعه ملك او بود و چشم و دل نصف اهالی هم دوخته شده بود به دست او. سهدانگ دیگر هم مال عمویش بود و برادرزاده‌ش، که فرقی نمی کرد و انگار خودش بودند و بس بود که اونیت کند و خانه‌ای خاکستر شود.

آنجا، جلوی در بهار بند که نشسته بود بیست سی نفر از آدم‌های هم دور و برش بودند: با قباهای سیاه خط‌خطی، کمرهای بسته و سر و گوش خشك و خاك نشسته. هر حرفی که از هر دهنی در می رفت حاج نعمان به آرامی و از زیر چشم صاحب حرف را تماشا می کرد و آنچه را گفته بود پیش خودش می‌سنجید و اگر لازم می‌دید به اختصار جوابی می داد. سلیمان هم توی جمع بود. دست‌هایش را کرده بود توی جیب‌هایش و

عمر او و در این قلعه تازگی نداشت، اما چند روزی مشغولش می‌کرد. و این خودش رنگی بود برای او که همیشه به‌ملك و مستغلاتش در شهر فکر می‌کرد و به‌وضع گاو و خرش در ده. گفت:

– کی بردن؟

همین دیشب که من تیر به‌جگر خورده تو شهر ماندم. از مجری عقدهم گرفته تا میخ توی دیوار را بردن. هیچ‌چی، يك سر سوزن هم برام نگذاشتن. همه را روفتن و بردن. بردن، بردن حاجاقا جان. فقط پیمانه‌ی آب و چرخ نخریسیم را برام گذاشتن، و گرنه همه را... حاج نعمان باز پرسید:

– خیلی خوب، حالا تو خیال می‌کنی کی برده؟ خودت به‌کی شك داری؟

باز ننه‌ی عباس‌تلی نتوانست جلو خودش را بگیرد و شروع کرد به‌نال:

– آی آقا.. آی آقا.. آی آقا.. همه چیزم رفت آی آقا... همه چیزم رفت آی آقا...

صدایش زنگ پیدا کرده بود و آهنگ صدای زنی را داشت که روی خاک جوانش دارد دویستی می‌خواند.

حاج نعمان گفت:

– حالا نمی‌خواه این قدر کشش بدی. حرفت را بزن. خودت به‌کی شك داری؟

– دشمن حاجاقا جان، دشمن. کی به‌غیردشمن می‌توانه در خانه‌ی آدم را از پاشنه دربیاره و هست و نیستش را بیره؟ من دیگر تو این بلوك نمی‌توانم بمانم. باید دست و پام را جمع کنم و از اینجا برم... باید برم حاجاقا جان... باید برم. همه با من

پدر کشتگی پیدا کردن... من دیگر بدنوم شدم، باید برم حاجاقا جان، باید برم حاجاقا. همه‌ش يك سرشب چشم من را از خانهم دور دیدن و غارتم کردن. همه‌ش يك شب من زمین خورده از آشپونم دور ماندم و بی‌بال و پرم کردن... دشمنام... دشمنام.

حاج نعمان دیگر داشت حوصله‌اش سر می‌رفت.

گفت:

– زنکه این قدر زینب‌بازی دزنیار، دشمن! دشمنای تو کیا هستن؟

ننه‌ی عباس‌تلی از سر غیظ پرید میان جمعیت، یقه‌ی قبای سلیمان را چسبید، او را از دیوار کند و يك تف به‌صورتش انداخت و گفت:

– همین. همین یکیش. همین که خیال می‌کنه من رختای زنش را دادم به‌پسرم و او هم برده و تو قوچان آب کرده. همین که خیال می‌کنه منم مثل او و زنش ایمانم را به‌کمرم بستم. من از چشم همین آدم می‌بینم. همین که مثل غریبای مادر مرده اینجا و استاده... همین.

همه‌ی آدم‌هایی که دور حاج نعمان مثل زنجیر حلقه زده بودند، دهنشان از حیرت و اماند. چی می‌دیدند؟ در میدان قلعه، دم در آغل اربابی و جلو صد حلقه چشم یقه‌ی آدمی را که تا به‌حال آزارش به‌يك مورچه هم نرسیده بگیرند و تف توی دمورتش بیندازند؟ و بگویند دزد؟

سلیمان يك آن مثل ماست سرد شد. گفتی دنیا را بلند کردند و کوفتند توی سرش. دلش می‌خواست زمین زیر پایش دهن وامی کرد و او را به‌خودش می‌کشید. همان‌طور که ایستاده بود خشك شد و روی دماغش عرق نشست.

ننه‌ی عباسعلی را يك گوشه نشانند و يك دقیقه هیچ کس، هیچ چیز نگفت. انگار جمع سنگ شده بود. بالاخره حاج نعمان زبان باز کرد.

– خوب سالار سلیمان، ننه‌ی عباسعلی چه میگه؟  
گلوی سلیمان مثل کنده خشک شده بود. به‌زور جواب داد:

– چه عرض کنم ارباب؟ می‌شنوید که چی میگه؟

– تو چی جواب میدی؟

– شما جواب بدین... میگه من مالش را بردم. شاید. برین خانه‌ی من را تفتیش کنین.

حاج نعمان گفت:

– اگر رفتن و بود؟

سلیمان گفت:

– سرم را میدم.

ننه‌ی عباسعلی مثل خروس‌جنگی پرید میان حرف و گفت:

– دزد مال را به‌خانه‌ش نمی‌بره. هر خری می‌دانه.

حاج نعمان گفت:

– خفه شو.

ننه‌ی عباسعلی گفت:

– چشم، چشم. من خفه میشم. خودت درست کن. خودت

حق من را بگیر. عدل و داد کن. او می‌خواد تلافی کنه... خیال

کرده من زن بیوه که شدم می‌گذارم هر خشک نشوری به‌ام

تعرض کنه. مرد که پول شیره کم آوردی به‌من چه؟

بال نیم‌تنه‌ی حاج نعمان را گرفت که:

– حالام حاجاقاجان، اگراو به‌آسمون بره و به‌زمین بیاد

مال من را او دزدیده... از هیچ بنده‌ی خدای دیگه‌ای هم شاکی نیستم.

حاج نعمان گفت:

– سلیمان، چرا هیچ‌چی نمی‌گی؟ این زن چرا توی هزار

سر مردم به تو این حرف را می‌زنه؟

رگ‌های گردن سلیمان راست شده بود. شقیقه‌هایش مثل

قلب کبوتر می‌زد، و دندان‌هایش قفل بود. يك قدم پیش رفت،

دست‌هایش را به بازوهایش گرفت و گفت:

– من توی مسجد، جلو همه مردم دست به‌قرآن می‌زنم که

از فقره‌ی خانه‌ی این زن خبر ندارم. اما وقتی دست به قرآن

زدم، اگر باز پشت سرم حرف بزنه اون وقت مثل کرباس جرش

میدم. خیلی خوب حاجاقا؟ ببین که من جلوی روی خودت این

حرف را می‌زنم. من نه پدرم دزد بوده، نه مادرم. خودم يك عمره

که دارم در خانه‌ی شما خدمت می‌کنم. هست و نیست شما دست

من بوده. اگر دست من بفرمونم نبود که تو خانه‌ی شما چیزای

قیمتی فراوانتر بود.

ننه‌ی عباسعلی باز حرف را از سلیمان گرفت و گفت:

– اگه بابا ننه‌تم مثل تو هفت من ونیم شیره می‌دادن

دم دوده ز نشان را هم می‌فروختن.

این حرف مثل توپ سلیمان را از جا کند. خودش را به‌ننه‌ی

عباسعلی رساند و تخت پوتینش را چنان گذاشت توی دهن او

که غرق خون شد. ننه‌ی عباسعلی پوزه‌اش را گرفت کف دستش

و مثل لاکپشت روی زمین خپ کرد. دیوار دایره‌ای مردم به‌هم

آمد. اما جرئت نکرد پیشتر برود و جایی که حاج نعمان نشسته

دخالت بی‌جا بکند. سلیمان وسط حلقه‌ی مردم ایستاده بود و تنش

معصومه پرسید:

– چی شده باز؟

سلیمان روی گلگود نشست و گفت:

– هیچ چی، دارم چوب تو را می خورم. دارم چوب تو را می خورم.

معصومه پیشتر آمد و گفت:

– چه خبر شده مگه؟

سلیمان گفت:

– زنکهای پاندا از آمده تو میدان، جلو چشم صدتا آدم یخه‌ی من را گرفته که خانه‌ش را بردم.

– کدوم زنکه:

– همونی که بقچه رخت تو را قورت داد. میگه من خواستم تلافی کنم.

– مگه خانه‌ش را برده‌ن؟

خودش میگه دیشب برده‌ن.

معصومه رویش را به سقف کرد، دست‌هایش را بالا برد و گفت:

– ای الهی شکر. الهی صد هزار بار شکر. همه‌ی هست و نیستش را بردن؟

سلیمان جواب داد:

– خودش این طور میگه.

– حالا به لنگ تو بستند؟

– همچین معلومه.

معصومه گفت:

– این برای روزی که سنگ به سینه زدم این قدر نرو دم

مختصری می لرزید. تخت‌شانه‌اش عرق کرده و نگاهش رو به زمین بود... اخم‌های حاج نعمان بهم‌رفت، چشم‌هایش پر غضب و صورتش سرخ شد. می‌گفتی الو گرفته است. بیحرف، از روی سکو برخاست و به طرف خانه‌اش راه افتاد. انگار لگد سلیمان به او خورده بود.

امین‌اله شانه‌های سلیمان را گرفت، از میان مردم کنار کشید و راهش انداخت به طرف خانه‌اش و جمعیت از هم پاشید.

توی راه امین‌اله گفت:

– کار خوبی نکردی.

سلیمان به او نگاه کرد و گفت:

– مگه نشنفتی؟

امین‌اله گفت:

– جلو حاجی خوبیت نداشت. به‌اش بی‌حرمتی شد.

سلیمان گفت:

– می‌خواست جلو دهن زنکه را بگیره. نمی‌تونس؟

گذاشت تا هر چی می‌خواد از دهنش در بره خودش می‌خواد که

این جور بشه... اگه او حالیش بشه، فحشایی که این زنکه

داد، به او بود نه به من. چون من رعیت اویم. حالا هیچ پیری

یاد نمیده که جلو یک ارباب به رعیتش فحش بدن و او هم واسته

نگاه کنه.

امین‌اله گفت:

– چیزی نیست... اما پشت سر تو هم زیاد حرف می‌زنن

اینه که حاجیم رأیش ار تو برگشته.

سلیمان چیزی نگفت. و امین‌اله او را کرد توی خانه و

در را بست.



شیره. اگر تو این قدر توی پاچراغا لم نمی‌دادی از هفت دهن باباشم زیاد بود که بیاد جلو چشم مردم یخه‌ی تو را بگیره و تهمت به‌لنگت ببنده. حالام گناه نکرده را قصاص نیست. دزد اصل کاری بالاخره پیدا میشه. پس چرا تو خودت را می‌خوری؟ پای بی‌گناه هیچ وقت به‌چوب بسته نمیشه.

سلیمان گفت:

– از بدنومیش واهمه دارم.

معصومه دلداریش داد که:

– حرف مردم را باد می‌بره.

سلیمان تقریباً برای خودش گفت:

– او مرد که‌ی قرمساق هم مثل برج زهرمار اون بالا نشسته

ولب وانمی‌کنه که جلو دهن یک زن بیوه را بگیره. زحمت‌هایی را که من برای این زنجلب کشیدم اگر برای یزید کشیده بودم حالا هزار جور... اقلانمی گذاشت از این و اون کسر و کم بشنوم... آخ‌خ که آدم چه جوری می‌کشه و نمی‌توانه علاج کنه.

سلیمان دندان‌هایش را روی هم فشار داد دنباله‌ی حرفش

را جوید. طوری که نزدیک بود چانه‌اش از جا در برود. حالی داشت که اگر کاردش می‌زدی خورش در نمی‌آمد. زنش هم که این طور دید خاموش ماند، زبانش را به‌کامش چسباند و او را به‌حال خود گذاشت.

هنوز اخم‌های سلیمان از هم وانشده بود که امین‌اله در خانه را زد و برایش پیغام آورد که حاج نعمان کارش دارد. سلیمان هم قیایش را به‌بر کرد، تسمه‌اش را به‌کمر بست و رفت. توی شاه‌نشین نشسته بودند. یک‌قالی پر پرز، که رنگ‌خون داشت به‌کف اتاق قالب شده بود. و دوتا چراغ توری، یکی لب طاق و یکی هم وسط، شاه‌نشین را مثل روز روشن کرده بود. دیوارها مثبت‌کاری بود و سایه‌ها مثل رد مار بچه‌هایی روی دیوار پیدا بود، و سقف هلالی و سفید بود، به‌رنگ برف. عموی حاج نعمان بالای‌ه‌جلاس نشسته بود. ارشداو لاد حساب می‌شد و چین-خوردگی‌های پوست گردن و زیر گلویش شاهد سمجیش بود برای باز هم ماندن. وریشش انگار برف بود. چشم‌هایش توی بیاله‌ها تهنشین شده بود و کله‌اش گاه به‌گاه می‌لرزید و مندیله سفیدش را می‌تاباند. حاج نعمان هم پاینتر از او به‌بقبند تکیه داده بود. و ننه‌ی عباسعلی تده‌اتاق توی چادر نخودیش کز کرده بود. پوزش را بسته و چشم‌هایش را مثل چشم جغد دوخته بود به‌لوله‌ی چراغ توری، و خاموش بود.

سلیمان وارد شد. سلام کرد و روی زانوهایش نشست، و دست گذاشت روی دستش و به‌پیش چشمش خیره شد. قرآن را آوردند، عموی حاج نعمان به‌سلیمان و ننه‌ی عباسعلی گفت که

بیایند بالاتر. رفتند.

حاج عمو دستش را گذاشت روی قرآن و رو کرد به هر دوی آنها و گفت:

— این قرآن و کلام خداست. حالا هر دوی شما باید قسم بخورید، پاك هستید.

هر دو گفتند:

— بله.

حاج عمو چشم‌های بی‌نورش را به‌نندی عباسعلی دوخت و گفت:

— مادر عباس، تو به این قرآن قسم می‌خوری که مالت را آدمی به اسم سلیمان که الانه در این محضر نشسته از خانهت سرقت کرده؟

نندی عباسعلی دستش را گذاشت روی قرآن و از ته دل گفت:

— به همین کلام اله قسم که به غیر از ابن آدم هیچ بنی نوع دیگری با من غرض و بخلی نداشته که مالم را بدزده.

حاج عمو گفت:

— این نشد. دزد با هیچ کس غرض ندارد. دزد ذاتش دزده. حالا تو قسم می‌خوری که مالت را سالار سلیمان دزدیده؟

نندی عباسعلی گفت:

— بله حاج عمو جان، خودش دزدیده، قسم می‌خورم.

— پس دست بزن به قرآن.

نندی عباسعلی دستش را زد به سر قرآن و گفت:

— به همین قرآن.

— تو چی سالار؟

سلیمان قرآن را از دست حاج عمو گرفت، لایش را باز کرد، يك ورقش را کند و مثل دانه‌هایی که پیش کبوتر می‌پاشند ریزریز کرد، ریخت روی فرش و گفت:

همین قرآن به کمر من بزنه، کور و شلم کنه، از روی زمین ورم‌داره اگر من حتی نیت دزدیدن مال این زن را داشته‌م و یا خواسته‌م که دستم به گلیمش دراز بشه.

حاج عمو کله‌اش لرزید و گفت:

— این نشد سالار، يك وقت هست که آدمیزاد نیت نکرده يك عملی را می‌کنه. آدمیزاده دیگه، شیر خام خورده. حالا تو قسم به قرآن می‌خوری که دست به مال این زن دراز نکردی؟ سلیمان گفت:

— به همین قرآن قسم که من دست به مال این زن نردم. اما حاج عمو همین جا هم دارم عرض می‌کنم که اگر از حالا به بعد دهن این زن وابشه بداینکه من مالش را بردم به نمکتون قسم، به آبروی محمد قسم، اگر شده ده سالم برم تو محبس بخوابم سرش را گرد تا گرد می‌برم. جلوروش دارم می‌گم.

و روی دست‌هایش نیم‌خیز شد که برود.

حاج نعمان که از اول مجلس تا به حال خاموش نشسته بود و با تسبیحش بازی می‌کرد گفت:

— سالار بنشین. نندی عباسعلی، تو برو. اثاثت پیدا میشه.

نندی عباسعلی مات ماند و گفت:

— همین؟ دیگه برم؟

حاج نعمان نگاهش کرد و گفت:

— گفتم که اثاثت پیدا میشه. شك داری برو شهر عارض

شو. برو امنیه‌بیار.

از کار در بیاره، گاو را هم مرد، مرد هم قوت لازم داره. تو هم که دیگر قوت نداری... خوب البته به اختیار خودتی. تا به حال مال من را حروم نکردی. هرچی کردی از مال خودت بوده. اما چیزی که هست از فردا دیگر تو سر کار من نیستی. افسارت روی گردن خودت.

سلیمان سرش پایین بود و ناخن انگشتش را گیر داده بود به ناخن شصت پایش و بی جهت داشت آن را می کشید. کله اش داغ شده بود و شقیقه هایش می خواست بترکد.

هیجده سال پیش، وقتی که هنوز كرك پشت لبش سبز نشده بود پدرش دستش را گرفت و آورد اینجا که بعد از خودش يك نفر توی خانه‌ی حاج نعمان‌ها جایش را پر کند. و به گوشش خواند که دست و پا به راه و چشم و دل پاك و نجیب و مؤدب باشد. سلیمان هم تا به حال به وصیت پدرش عمل کرده و هنوز حتی به چشم‌های حاج نعمان نگاه نکرده بود. یعنی چشم در چشم نشده بود. چون تخم چشم‌های حاج نعمان مثل دوتا تخم کبوتر میان دوتا پیاله‌ی خون. اما سلیمان حالا دیگر نمی توانست پا روی حق خودش بگذارد. حس می کرد چیزی مثل يك قلوه سنگ توی سینه اش گیر کرده. سرش را برداشت، چشمش را دوخت به چشم‌های حاج نعمان و قرصتر از آنچه که خودش خیال می کرد گفت:

— ارباب، مرد را مردنگا می داره. و خودش را از جا کند و خاموش مثل سنگی از در بیرون رفت.

کوچه خلوت و خاموش بود. و هوا بی نفس. روی دیوارها انگار قیر پاشیده بودند. و از آسمان انگار خاکه زغال می بارید.

ننه‌ی عباسعلی برخاست و گفت:

— خیلی خوب. کسرشان شما نباشه میرم امنیه میارم.  
— برو هر کاری می خوای بکنی بکن. برو دیگه از جلوی چشمم.

ننه‌ی عباسعلی همان طور که پس پس می رفت باشکوه گفت:  
— روی چشمم. میرم. حاجاقاجان. باشه تا اون‌هایی که این کار را کردن خیرشم ببینن. منم وا گذارش می کنم به حضرت عباس. وا گذار می کنم به خودش. چوب خدا درد داره، اما صدا نداره. باشه...

از در بیرون رفت.

حاج نعمان يك بسم‌اله دیگر با تسبیحش بازی کرد، بعد سرش را بلند کرد و طوری که خیلی حسابشده و حق بجانب باشد گفت:

— سالار، تابحال هرچی بوده گذشته و رفته. تو هم برای من آدم خوب و کارکنی بودی و خیلی ممنونتم. اما تا وقتی خوب بودی که فقط سه نخودشیره می کشیدی. تا اون وقت آدمی بودی از کار درآمد و به درد بخور. اما از تو چه پنهنون حالا دیگه تو اون آدم نیستی. حالا يك سلیمان دیگر باید باشه تا تو را از ته شیر خانه‌ها جمع کنه. تا به حال هرچی بهات پیغوم دادم که خودت را کنار بکش و ترك کن، گوشات نشنفت. اما حالا دیگه نه تو ترك بکن هستی و نه من دیگر می توانم نصیحتت کنم و برات تکلیف روشن کنم. تو خودت دیگر عاقل مردی هستی و خیلی چیزا سرت میشه.

اینه که منم می دانم و خودت هم می دانی که دیگر به درد کارمن... نمی خوری. خودت برات روشنه که زمین را گاو باید

صبح همان شب مثل توپ صدا کرد که دکان « کربلایی شکراله » را برده اند. می گفتند قریب دو هزار تومن جنس خرد و ریز داشته و پنج حلب روغن زرد خالص. پررونقترین دکان قلعه بود و همه ی جنس های کلی را او از شهر وارد می کرد. و هم او بود که يك وقتی شعبه ی قند و شکر دولتی را تحویل گرفت و به قولی چاپید.

گفتند ده را ناامنی گرفته، پا چراغ ها را تفتیش کنید، از آنجاها آب می خورد. همین طور هم شد. علیرضا کوهی، پسر بزرگ کور کوری را گرفتند. او ده پانزده سال از عمرش را در طرف های مشهد و نزدیک ترکمن صحرا به دله دزدی تلف کرده بود. و حالا که زانویش آب آورده و می رفت که خانه نشین شود، رو آورده بود به خانه ی مادرش کور کوری و برای مشتری ها شیره چاق می کرد. خودش بود و مادرش، و برادرش که هنوز صغیر و از پدر با او جدا بود. علیرضا کشیده شد پای استنطاق. و حل و فصل این فقره مو کول شد به پثرمان، برادرزاده ی حاج نعمان که تازه به عرصه رسیده بود و شور و شری داشت. مخصوصاً که اول کارش بود و می خواست زهرچشمی از مردم بگیرد. جوان و قلدر بود و پدرش را که تازه مرده بود همه ی ولایت خراسان می شناختند. گفته می شد که چندتا رییس و مرئوس را

سلیمان سرش پایین بود و می رفت. و بی آنکه خودش ملتفت باشد روی پاهایش کشیده می شد. او با قبای بلند و سیاه، و شانه های فرو افتاده اش تکه ای از شب شده بود. از همه ی خانه ها بوی خفتگی و خفگی می آمد. و در هیچ کجا نفیر آدمیزاد بلند نبود. از کنار مسجد گذشت و پا توی دالان بزرگ و قدیمی قلعه گذاشت. این دالان معبری بود که قلعه را به دمش می بست. سلیمان دالان را تمام کرد. از کنار خندق بزرگ و پرگودی رد شد و خودش را به در خانه ی « کور کوری » رساند. از درز در تو را نگاه کرد. فیتیلده ی چراغ پایین بود و چند نفر از بیخ گلو باهم حرف می زدند. سلیمان معطل نشد و در خانه را باز کرد. اتاق از دود و بخار پر بود، و سقف و دیوارش با دوده ی سیاهی آستر شده بود. « کور کوری » خواب بود و دست و پایش مثل يك لنگ چارق آفتاب خورده جمع شده بود. پسر کوچکش بیخ دیوار دمر افتاده بود و خورخور می کرد، علیرضا، پسر بزرگ کور کوری هم با سه مرد دیگر گوشه ی بالای اتاق چمباتمه زده بودند و پیچ پیچ می کردند. قدم سلیمان حرفشان را خورد و هر چهار نفر خاموش شدند. سلیمان التفاتی به آنها نکرد و بی آنکه حتی نگاهشان کند به طرف « کور کوری » رفت، لم داد، روی شانده ی راستش غلتید، « کور کوری » را از چرت در آورد و گفت:

— خاله، يك بست چاق کن.

« کور کوری » پلک های بهم خورده اش را از هم برداشت، خمیازه ای کشید، تخت شانه اش را خاراند و چراغش را روشن کرد.

زده و يك بار هم به گلدسته‌ی امامزاده یحیا فحاشی کرده... و حالا نوبت پسرش بود تا نگذارد آبی را که پدرش سال‌های سال به‌جوی کرده، هدر رود. که الحق دست‌کمی هم از پدرش نداشت. طوری که در همین مدت کم، کارهای زدوبندی ریاست را از دست عمویش گرفته بود. قد کوتاه بود و چهارشانه. و گردنش پهن و به‌شانه‌هایش چسبیده بود. صورتش گرد بود و قرمز و چشم‌هایش ازرقی. در زد و بندشمیری بود. علیرضا کوهی از راه که رسید پثرمان با دوتا کشیده‌خاباندش کف‌زمین. و بعد نشاندش روی فرش و گفت برایش عرق بیاورند. آوردند و به خوردش داد؛ با شیشه، همان‌طور که گوسفندی را پیش از ذبح آب می‌دهند.

بعد از عرق گوشش را گرفت، بلندش کرد و بیخ دیوار چسباندش. گفت میخ و قندشکن بیاورند. آوردند. و به‌روح پدرش قسم خورد که اگر راستی نکند گوشش را به‌دیوار می‌دوزد. علیرضا هم مقرآمد که دیشب با میرزا کاظم، قلی، ابول و سلیمان توی خانه‌ی مادرش هم‌قسم شده‌اند که این کار را بکنند. و جای مال را هم نشان داد و گفت که همان شبانه به «سیدآباد» بالا برده‌اند و توی خانه‌ی کربلایی حیدر کرباسباف قایم کرده‌اند و قرار است که امشب بروند و پولش را بگیرند... که آدم‌های پثرمان به‌کار افتادند.

نیم‌ساعت بعد سلیمان را آوردند و بعد میرزا کاظم را که عمرش سر به‌چهل و شش هفت سال می‌زد. و قلی، داماد میرزا کاظم را که با چشم‌های ریز و قهوه‌ایش حالت بزغاله‌ای را داشت که پای کارد قصاب پاپس می‌کشد. شوهر خواهر قلی را هم آوردند. خیلی از کار درآمده به‌نظر می‌رسید و مثل این

بود که دوتا الوار را پهلوی هم چسبانده و اسمش را گذاشته باشند ابول. هر سه جمع شدند پیش علیرضا که نامردی کرده و بند را آب داده بود. و در چشم‌هایشان خوانده می‌شد که به‌او می‌گفتند: «دیوث». اما علیرضا چیزی حالیش نبود. مست و لایعقل يك گوشه افتاده بود و پلك‌هایش به‌زور از هم باز می‌شد.

سلیمان متحیر بود. فکر می‌کرد چرا او را قاطی این آدم‌ها کرده‌اند؟ آدم‌هایی که نصف عمرشان به‌غوزه دزدی و زیره‌دزدی تلف شده. فقره‌ی او که همان دیشب ختم شده بود. شاید پای شب‌رویش را می‌خورد؟ شاید پای این را می‌خورد که دیشب توی خانه‌اش نخوابیده بود؟ و یا اینکه چون دیشب این چهار نفر را توی خانه‌ی کورکوری دور هم دیده بود؟... بی‌حرف این‌طور بود. و علیرضا کوهی را هم همین دو دل کرده و شیطان توی جلدش رفته بود که حتماً سلیمان مشتشان را باز کرده تا گناه تهمتی را که به‌دوشش بار شده بود زمین بگذارند. این بود که علیرضا بهتر دید پای سلیمان را هم به‌میان بکشد تا نتواند قسر در برود. چون مال دکان کربلایی شکراله را که می‌گرفتند، تازه نوبت مال ننه‌ی عباسعلی می‌شد و آن وقت این قدر شلاق به‌بقچه‌ی نشیمنگاهشان میکوفتند تا مال ننه‌ی عباسعلی را اگر از زمین سیاه هم شده فراهم کنند و تحویل بدهند.

سلیمان از علیرضا و سه مرد دیگر جدا شد و رفت به‌اتاقی که پثرمان رفته بود، و گفت:

— ارباب، من هنوز پاك بی‌آبرو نشدم. من را چرا با این آدم‌ها هم‌قلاده کردی؟  
پثرمان جوابش نداد.

سلیمان گفت:

– من را از این آدم‌ها فرد کن ارباب. به خدا روح منم از این کارا خبر نداره.

پژمان باز هم جواب نداد.

سلیمان این بار گفت:

– اگر غرض اینه که من را بزنی، بزنی. نمی گم من را بزنی. می گم من را دوش به دوش اینا بزنی. این درخت، این ریسمون و اینم من. تو این حیاط من را ببند به درخت و این قدر شلاقم بزنی تا نفسم بیره – اما من را قاطی اینا شلاق بزنی.

پژمان گفت:

– حالا برو.

دم ظهر بود که پنج دزد را از درخانه بیرون آوردند. هر پنجتا را باطناب به هم پیوند زده بودند و هر پنجتا سرشان پایین بود. اهالی مثل دیوار گوشتی جلو درخانه سد شده بودند، گردن می کشیدند و پچ پچ می کردند. مثل اینکه خردجال ظهور کرده بود. می خواستند آدم‌هایی را تماشا کنند که تا دیروز بی هیچ اهمیتی از کنارشان رد می شدند و جواب سلامشان را هم نمی دادند. می گفتی این آدم‌ها در یک شب عوض شده بودند. جمعیت، کوچه‌داد و پنج مرد به هم بسته، پیش سینه‌ی پنج رعیت، به طرف در آغل رفتند. از درخانه‌ی پدری پژمان تا آغل راهی نبود.

در بزرگ آغل باز شد. دهن رباطی بود انگار، و ده نفر را فرو برد. محل پروسعتی بود. پنج هزار گوسفند به راحتی در آن جا می گرفت. طرف آفتاب غروبش طویله و انبار بود. سقف بلند و سقف کوتاه، جای شتر، گاو، خر و گوسفند، هر کدام

جدا. طرف آفتاب برآمدش هم سرتاسر بیخ دیوار آخور ساخته شده بود. آخور بلند برای اسب و گاو، و آخور کوتاه و تاریک برای گوسفند. کف آغل هم یکتخته کوفته شده بود از زغیگ<sup>۱</sup>.

پنج رعیت طناب دست پنج دزد را به افسار بند آخور پنج گاو بستند و کنار دیوار ایستادند. آفتاب آغل را مثل جهنم کرده بود. و پنج مقصر زیر آتش آفتاب داشتند خشک می شدند. میرزا کاظم آب خواست. گفتند اجازه نیست و آب هم توی آغل یافت نمی شود.

انتظار کشنده‌ای داشت می خوردشان. دل توی دلشان نبود و به غیر از ابول همه‌شان از نگرانی می لرزیدند. یک گاو سیاه، گردنش را از در بند بیرون آورده بود و داشت نگاهشان می کرد. و یک بره‌ی ترار از آن ته ورمی کشید. پنج رعیت مأمور، در سایه ایستاده بودند و انتظار می کشیدند که پژمان بیاید و بزنی و خلاص شوند. احساس می کردند که مقصرند و دلشان نمی آمد به چشم دزدها نگاه کنند. از نگاه‌ها چیزی برمی آمد که شرم می آورد. ناتوانی شرماور است و توقع از ناتوان شرماور تر. چه کاری از دستشان برمی آمد؟ مأمور بودند و معذور. و وصیت داشتند که اگر نان یزید را خوردی برای یزید شمشیر بزنی.

یک ساعت و نیم گذشت؛ آن هم به سنگینی لحظه‌های دم مردن. بعد مردمی که جلو در آغل جمع شده بودند پژمان را دیدند که پیدا شد. گوش‌ها و گونه‌هایش مثل انار قرمز بود. می آمد و شلاق ریز بافت قهوه‌ای رنگ اسبش سردستش می رقصید. مردم پس رفتند و در بزرگ آغل یک بار دیگر باز شد و بعد بسته. مردم بینفس و خفقان گرفته شده بودند و گوش‌هایشان

تیز شده بود، مثل گوش اسبها در جنگ.

نعره‌ی شلاق، خاموشی را ترکاند و همراهش زوزه‌ی میرزا کاظم. سیدک يك پارچه استخوان شده بود و می‌گفتی گوشت به تنش مرده. به صورتش که نگاه می‌کردی هفتاد ساله به نظر می‌آمد. پشتش کمانی شده و شال سبزسیدی از سرش افتاده بود. یقه‌اش کند شده و پشم‌های خاکستری سینه‌ی استخوانی‌پیش پیدا بود، هر شلاقی که پایین می‌آمد دیله‌اش بلند می‌شد. مثل دیله‌ی گرگی سرزا.

پژمان هر آدم را ده شلاق می‌زد و باز از سر می‌گرفت. و این نوبت سوم بود. قلی، داماد میرزا کاظم، زیاد كوچك و بزرگ می‌شد. و زاری زمه می‌کرد. علیرضای کورکوری فقط ناله می‌کرد و می‌گفت: «ارباب پاهام». و ابول مثل گاو عر می‌کشید. اما سلیمان تقلا می‌کرد که صدایش را کسی نشنود. لبش را محکم گرفته بود زیر دندان‌هایش و فشار می‌داد. او تا به حال که پژمان به این قد و قامت رسیده بود هزار بار از اسب بالا و پایش کرده و برایش شلاق‌های رنگ و وارنگ بافته بود. اما انگار امروز دیروز را نمی‌شناسد. نوبت او که شد گفت:

— ارباب، من را بی‌تقصیر می‌زنی. پای بیگناه را هیچ کس به فلک نمی‌کنه.

شلاق پژمان به کله‌اش نشست و سلیمان هم دیگر زبانش قفل شد. این پژمان نبود که او را می‌زد. میل عام بود. و مردم باید از پژمان ممنون باشند که مودی‌های محل را که مخل آسایششان می‌شدند به‌سزای عملشان می‌رساند. بیشتر مردم هم ممنون بودند. این کار فقط برای بچه‌های ده پانزده‌ساله کمی

غریب بود و نمی‌توانستند هضمش کنند. که آن‌ها هم فقط توی دل می‌خوردند و از دهنشان زیاد بود که به‌رو بیاورند.

در آغل باز شد و پژمان بیرون آمد. به زمین نگاه می‌کرد و شلاقش مثل يك سگمار به‌دور دستش حلقه‌زده بود. مردم دیدند که رنگش بیشتر قرمز شده، تخت پشت پیراهن جگریش نم برداشته به‌شیار پشتش چسبیده و از پیشانی و دور گوش‌هایش عرق می‌ریزد. پژمان رفت. در آغل همان طور باز ماند و مردم هجوم بردند به‌جلودر: پنج مرد، مثل پنج گاو، پای پنج آغل غلتیده بودند. و پنج مرد دیگر داشتند بندشان را باز می‌کردند... زن سلیمان زودتر از چهار زن دیگر خودش را انداخت توی آغل و دوید به‌طرف مردش، بلندش کرد، دستش را گذاشت روی شانه‌اش و از آغل آوردش بیرون، از پی او چهار زن دیگر هم زیربال چهارمرد را گرفتند و آمدند بیرون و از کنار دیوار جمعیت رد شدند.

جمعیت خاموش و گرفته بود. هیچ کسی نمی‌توانست حرف بزند. به‌ظاهر حرفی هم نبود. فقط بغض و يك نوع کینه بود، مثل قیر، آن هم در ته‌دل‌ها. و لب‌ها در گرما خشک شده بود.

و باز خاموشی برقرار شد.

سلیمان گفت:

– می بینی چی می کشم؟ هم از درمی خورم، هم از دیوار.

معصومه جواب نداد.

– دیگر از سایه‌ی خودم هم خجالت می کشم.

معصومه به‌خواری گفت:

– سلیمان تو را به‌خدا کوتاهش کن.

– امشب...

– سلیمان...

– حالا دیگه چطور می‌توانم خودم را تو آینه‌ی یک دزد

نگاه کنم؟

– تو دزد نبودی، این را همه‌ی مردم می‌دانند.

سلیمان سرش را بلند کرد و گفت:

– مردم؟!

معصومه سرش را توی یقه‌اش فروبرد و گفت:

– خدایا، من چه سرپرشوری داشتم.

سلیمان گفت:

– تو دیگه باید بری!

– برم؟

– بله، باید بری.

– کجا برم؟

سلیمان گفت:

– از اینجا باید بری.

معصومه پرسید:

– این حرف را از دل می‌زنی؟

خانه، هوای شب مرده‌شورخانه را داشت.

سلیمان روی گلگودفرت نشسته بود، دست‌هایش را گذاشته بود سر زانوهایش، پنجه‌هایش را قفل کرده بود، به‌زمین نگاه می‌کرد و از چشم‌هایش می‌خواست خون بیرون بیاید. معصومه پای تنور نشسته بود و سردخترش را گذاشته بود توی دامنش. و قدرت دم درطویله پشتش را داده بود به‌دیوار، روی یک پا نشسته و سرش را روی آینه‌ی زانویش گذاشته بود.

غروب گرفته‌ای بود و آدم‌هایی دلگیر. خاموشیشان مثل سنگ، سنگین بود و بغضشان مثل دوده، سیاه. سلیمان از عصر که پا توی خانه گذاشته بود حتی لب نجانبانده بود. روی گلگود نشسته و مثل ماری جفت مرده و پر زهر، نورخودش حلقه‌زده بود. همه چیزش را باخته بود: زنش را، گوساله‌اش را، گاه‌هایش را، رعیتیش را و اعتبارش را... برای زنده بودن دیگر هیچ بهانه‌ای نداشت. همان‌طور که سرش پایین بود لب‌های خشکش را که می‌گفتی روی هم جوش خورده از هم باز کرد و گفت: – اگر گیسوی فاطمه‌ی زهرا را هم بریده بودم این قدر عذاب نمی‌کشیدم.

معصومه از پای تنور برخاست، دخترش را آوردتو، روی جاخواباندش و لامپا را گیراند. هوای خاکستری اتاق شکست



می‌گم از خانه برو. نگذار يك كاری هم دست تو بدم، هم دست خودم.

معصومه گفت:

– من نمی‌رم. اگر سرم ببری نمی‌رم. این‌جا خانه‌ی اول و آخر منه.

– اینجا خانه‌ی هیچ‌وقت تو نیست. باید از اینجا ببری.

– مگر من را گور از اینجا جدا کنه، الامحاله.

– محال نیست، همین امشب خودت میری.

– نمی‌رم، به‌خدا نمی‌رم.

– میری.

– به‌همین نماز شوم اگر برم.

– به‌همین نماز شوم میری.

– تاجون دارم که نمی‌رم، مگر مرده‌ی من از این‌خونه

بیرون بره.

– می‌ری، همین امشب.

– سلیمان...

– زنکه، حرف من دونه‌می‌شه. اگر پیغمبر هم نازل بشه

محاله که تورا بگذارم يك دقیقه اینجا بمونی.

– من چطور می‌تونم از دوتا طفلم دل بکنم و برم؟

– اینا پشت حرفه.

– سلیمان، تو چرا این همه کینه شترییی؟

سلیمان زبان خوش سرش نمی‌شد. این بود که آن روی

معصومه هم بالا آمد و گفت:

– من دست و پام جمعه، هر کی خوشش نیست بره.

سلیمان گفت:

– از ته دل. تو دیگه باید ببری.

– کجا.

– نمی‌دانم.

– من جایی را ندارم که برم.

– باید ببری.

– نه سلیمان، نگو. خدا را خوش نمیاد.

– می‌خواه خوشش بیاد، می‌خواه نیاد. تو باید از اینجا

ببری. من دیگه نمی‌توانم روی تورا ببینم.

– من بچه‌دارم سلیمان.

– خودشان نون خودشان را پیدا می‌کنن.

معصومه به‌هم رفت و گفت:

– خدایا، من چه پیشونی داشتم!

سلیمان گفت:

– من و تو دیگه نمی‌توانیم زیر يك سقف زندگانی کنیم.

دستمان دیگه تو يك کاسه نمیره. دیگه هم حرف را کشنده.

– سلیمان کاری که نشده.

– دیگه می‌خواستی چطور بشه؟ نیست شدم، هنوزم بسم

نیست؟

– تو غیرت قبول می‌کنه که من بی‌سایه‌ی سر بشم؟

– من دیگه درختی نیستم که بتوانم سایه بدم. تو باید

بری و ننگت را کم کنی.

– چه ننگی؟ من چه...

– سلیمان نعره کشید:

– من دیگه نمی‌توانم صبح و شوم چشم تو چشم تو بندازم.

نمی‌خوام جلو روم سبز بشی. حرف را این قدر کشنده. بتو

– امشب معلوم می‌شه کی رفتی.

معصومه گفت:

– من طاقتم زیاده اگر نه باید تا به حال صدتا کفن پوسونده باشم.

سلیمان گفت:

– اگر یک جو عار داشتی باید خودت را از بارو پرت می‌کردی.

معصومه به خیرگی گفت:

– همه‌ی لچ و عارا باشه مفت تو. آخرش می‌ترکوندت.

– لچ من را نمی‌ترکونه، تو می‌ترکونی.

– چی کارت کردم که می‌ترکومت؟ آخورت که فرده،

آغلتم فرد کن.

– ماده‌ها آغلشان را فرد می‌کنن، نرها واهمه‌ای ندارن.

و طوری که مثل خنجر ببرد گفت:

– گفتم از این خونه برو.

– این وقت شب کجا برم؟

– من نمی‌دونم.

– به باغ بابات برم؟

– بابای من اگر باغ می‌داشت من «دلی» جمع نمی‌کردم

که هر دله سگی پیش بیفته.

– سلیمان دهننتو جمع کن.

– مگه بد گفتم؟

– با هفت پشتت بد گفتمی. اولاد ما شیرهی انگور نیستن

که هر کی از راه برسه با انگشتش مزه‌شون کنه. هر کدومشون

را تو به فوج سرباز هم سربدی بی‌عیب بیرون میان.

سلیمان طوری که يك مار زهرش را می‌تکاند گفت:

– بعله ... ایل و اولاد شما از نسل ام‌البنین‌اند؟

معصومه گفت:

– از نسل هر کی هستن، هستن. از نسل.... مرد، دهن من

را هم بذار.

سلیمان گفت:

– بگو، ابا نداره.

معصومه گفت:

– از نسل خر که نیستن. از بابات یادت رفته که گوشاش

مثل گوش خر بود؟

سلیمان سرخ شد، رگ وسط پیشانییش ورم کرد و گفت:

– بابای تو که از خانای «برقمد» بود؟

معصومه گفت:

– حالا غرضت چیه؟

– که بری.

– من این وقت شب از خانه بیرون برم، فردا مردم اسم

من را چی می‌گذارن؟

– مردم هر چی می‌خوان بگن، بگن. منکه نونم را به دهن

مردم نمی‌خورم. از هیچ کدومشون هم دل خوشی ندارم.

همه‌شون مثل گل آفتاب‌گردون می‌مونن. به هزار طرف

می‌چرخن. هر کدومشون را میشه با پنج من آرد جو خرید.

بیشترشون روباه مذهب و بیغیرتن. آدمی هم که بیغیرت شد

سلام و عليك باهش حرومه.

معصومه گفت:

– فقط تو یکی تو دنیا غیرت‌داری تو که به اندازه‌ی يك

پای دیگرش چنان گذاشت توی شانهای معصومه که فرش زمین شد و از تقلا ایستاد.

قدرت آمد توی چارچوب در و دید که مادرش روی پاهای پدرش افتاده و دست و شانهای پدرش می‌رود و تسمه روی پشت مادرش صدا می‌کند. و دید که خواهرش از خواب پریده و از ترس نزدیکست بمیرد. خودش را انداخت توی اتاق، خواهرش را بغل گرفت و چشم‌هایش را توی سینه‌ی خود قایم کرد و خودش هم روی برگرداند. مادرش زیر تسمه‌ی پدرش نعره می‌کشد و بخودش می‌پیچد. و پدرش می‌زد و هر چه بدهنش می‌آمد می‌گفت.

معصومه که از صدا افتاد، سلیمان تسمه‌اش را انداخت روی رختخواب و روی گلگود فرت نشست. عرق از هفت‌بندش می‌چکید و تنش مثل کوره می‌سوخت. عرقچین را که افتاده بود برداشت، سر زانویش گذاشت و چپش را گیرا کرد. هنوز نمی‌توانست جلوه‌دهنش را بگیرد و یکبندبدمی گفت. زنش پیش پایش نعلش شده بود و خاموش ضجه می‌کرد. و بچه‌ها رویشان را کرده بودند به دیوار و شانهای کوچشان می‌لرزید.

— دلی پتیاره، تو دلی هستی، دلی از اولشم همین بودی. هنوزم هستی. دلی. از روز اول هم برای من زن نبودی. خوره بودی. پا که تو خانهای من گذاشتی با خودت هزار بلا آوردی... من اگر حرف اون پدرسگ خرگوش را به گوش گرفته بودم به این روز نیفتاده بودم. این بندی بود که خود قرمساقم به پای خودم بستم. گفت این وصلت نابجاس، اما من بگوشم نرفت و کردم. گه خوردم. اون تخم حرومی رم که شبونه سقط کردی و بردی گور و گمش کردی از من نبود... تخم‌سگ بود... تخم

بزغاله طاقت نداری؟ هنوز هیچ چی نشده می‌خوای خودت را چار شقه کنی.

— دیگه می‌خوای آسمون به زمین بیاد؟... دیدنت برای من از هزار تا زن قحبه‌گی بدتره... خاری تو چشمم. دیگه چی می‌گی؟

— هیچ چی. یعنی تو یه شب هم نمی‌توانی خودت را نیگرداری؟

— نه، یه ساعت حرفه.

— این بچه‌ها چه گناهی دارن؟

— نمی‌دانم؟

— پس می‌گی خودم را بکشم؟

— بکش، برو.

— برم خشتای گور بابام را دندان بزوم؟

— بزوم.

— حالا تا صبح.

— نمی‌خوام ببینمت. هر نفست برام نکبت میاره. برو.

و گرنه امشب هم تو را خفه می‌کنم، هم بچه‌ها، هم...

— یعنی می‌گی با دست خودم، خودم را بدم به حریف.

— بده، از تو ورمیاد. از اول دنیا برا همین خلق شدی.

— تف به روی هر چه نامردیه.

تف غلیظی روی سیل سلیمان افتاد و او را از جا کند.

معج دست معصومه را گرفت و مثل گوی به زمینش کوفت. و

معصومه تا رفت خودش را جمع کند تسمه‌ی سیاه و سنگین

سلیمان نقش زمینش کرد. معصومه پیچید به دور پاهای سلیمان

و گرده‌ی پایش را کلف گرفت که سلیمان آخش در آمد و با

گرگ بود... تخم اجنه بود.. من تخم تبار خودم را می شناسم..  
از کلهش پیدا بود، از شقیقه هاش، از گوش هاش پیدا بود که  
با این دوتای دیگه فرق داره. من استخوان خودم رو می شناسم.  
من خون خودم را می شناسم... حرومی بود، حرومی... يك دلی  
اگر زیر هزارتا سگ هم بخوابه کفایتش نمی کنه. زیر هزارتا.  
عرق پیشانیش را پاک کرد و خاکستر چپقش را تکاند.  
معصومه خودش را از کف اتاق جمع کرد، سینه هایش را  
روی دست هایش گرفت و رویش را کرد به آسمان و گفت:

– آی حاج نعمان، خدا را به حق زاری زینب قسمش میدم  
که تا قیام قیامت آتش توی مرده و زندت بیاره. این آتش را  
تو میان خونه‌ی من روشن کردی. الاهی همون جور که بچه های  
من را ذلیل کردی، بچه هات روزخوش نبینن. اونا بانی سیاهبختی  
من شدن که الهی روزشون از شب سیاهتر بشه... الاهی شیری که  
من به بچت دادم زهر بشه و از ناخناش کشیده بشه به حق سینه‌ی  
سوخته‌ی علی اصغر. من می گم که اونا مثل سگ های یزیدیکسره  
دنبال آب بدون و چشمه ها جلوشون خشک بشن. من می گم اگر  
دست به گل می زنن، گل خار بشه به حق دست بریده حضرت  
عباس.

و مشت هایش را گره کرد و کوفت توی گودی سینه اش  
و با حرص به صورتش ناخن کشید که خراشیده شد و خون  
پوزش را پلشت کرد. موهایش را چنگ زد و کند و رو به قبله  
مثل شتر زانو زد، نعره کشید و مشت هایش را پی در پی به کله اش  
کوفت و بعد مثل سگ هاری به طرف سلیمان پرید، توی صورتش  
ایستاد و گفت:

– نامرد، نامرد. مردانگی اون نیست که آدم تف توی خه‌ی

خودش بندازه. مرد همه‌ی مردی هاش را به خانه نمیاره. مثل گاو  
شلاقت می زنن و نفست درنمیاد. اون وقت... باید از خجالت  
خودت را زیر خاک قايم کنی مرد که‌ی چسداغ. برو بمیر. برو  
کلاحت را با لچك يك زن بیوه عوض کن.

معصومه از سر گذشته حرف می زد. و آنچه می گفت مثل  
سیخ داغی به رگ های سلیمان می دوید.

سلیمان دندان هایش را روی هم فشار داد و گفت:  
– جلو زبونت را بگیر لوند پتیاره، و گرنه امشب جرت  
میدم.

معصومه گفت:

– لوند و پتیاره اون...

سلیمان گفت:

– زنکه، تالباتو ندو ختم بگذار و از این خانه برو.

معصومه گفت:

– بدوز، بکش، هر کاری که می خوای بکن. از بد که  
دیگر بدتر نیس... زندگانایی که این جور می شد می گم صد سال  
سیاهم نباشه و به من النار شه. من را بکش و خلاصم کن. سر این  
بچه ها را ببر و نگذار مثل خودت...

حرفش را تمام نکرد. دوید به طرف بچه ها، فاطمه را از  
بغل قدرت کند، روی سرش بلند کرد و مثل جامه کوب به فرق  
سلیمان کوفت که گردن سلیمان فرونشست. نفس دختر هم برید،  
صورتش سیاه شد و يك گوشه افتاد.

سلیمان از جایش کنده شد، به طرف مجری دوید، سر مجری  
را برداشت، مقراض را در آورد، خودش را پیراند روی معصومه،  
او را با صورت به زمین غلتاند و روی کمرش نشست. موهایش

را مثل جلاد به دور دستش پیچید، مقراض را انداخت توی موها و در یک چشم بهمزدن گیس های معصومه را برید و ریخت وسط اتاق. از روی کمر معصومه برخاست، مقراض را به گوشه ای انداخت و ایستاد. اما معصومه همان طور که بود، بود. به زمین چسبیده و بیچاره. مثل این بود که رگ هایش را زده باشند. دیگر حرف هم نمی توانست بزند.

همه گریه می کردند. قدرت رویش را کرده بود به دیوار و گریه می کرد. معصومه همان طور که به زمین جوش خورده بود گریه می کرد، و سلیمان همچنان که بالای سر زنش ایستاده بود شانه هایش می لرزید و گریه می کرد. فاطمه هم همان طور کبود شده افتاده بود. در زدند.

قدرت دوید به طرف در و با احساس اینکه همسایه های، آشنایی به کمک آمده در را باز کرد. دوتا امنیه بودند و پشت سرشان ننه ای عباسعلی. امنیه ای که قدش بلند بود و لهجه ای کاشمیری داشت گفت:

- تو پسر کیستی؟

قدرت گفت:

- پسر سالار سلیمان.

- بابات هست؟

- ... نه.

- دروغ می گی؟

- ... بله.

امنیه صدایش را بلند کرد و گفت:

- سلیمان.

صدای سلیمان آمد:

- کیست؟

امنیه گفت:

- بیا بیرون.

سلیمان بیرون آمد. بال های قبایش بادمی خورد و موهایش روی گوش ها و صورتش ریخته بود.

سلام کرد و گفت:

- بله؟

امنیه ای کاشمیری گفت:

- سلیمان تویی؟

- بله.

- راه بیفت بریم.

- کجا؟

- به شهر.

- فقره ای ما که دیگر تموم شد. چوبمون را خوردیم.

- اون به دولت مربوط نیست.

- آخه همچو چیزی چطور میشه؟

امنیه گفت:

- دیر وقته، بجنب.

سلیمان گفت:

- خیلی خوب.

و به پسرش که انگار زبانش افتاده بود گفت که تسمه ای

کمرش را بیاورد.

قدرت رفت به طرف خانه، و سلیمان پشت سرش گفت:

- عرقچینم بیار.

قدرت تسمه و عرقچین را آورد. سلیمان خودش را به هم بست، از در بیرون رفت و به پسرش گفت:  
 - برو پیش مادرت جمعواریش کن.  
 امنیه کاشمیری گفت:  
 - رفیقات را زیاد معطل نکن.  
 سلیمان به امنیه نگاه کرد و گفت:  
 - رفیقام؟  
 امنیه گفت:  
 - نمی‌شناسیشون؟  
 - کیا؟  
 امنیه گفت:  
 - همون سید و دامادش و اون دو تا...  
 سلیمان گفت:  
 - سرکار، اونا رفیقای من نیستن. به پیغمبر قسم رفیقای من اون آدمای نیستن.  
 امنیه گفت:  
 - خوب، حالا هستن یا نیستن بعد معلوم میشه. فعلا بیا بیرون.  
 سلیمان به این طرف چهارچوب آمد. امنیه به رفیقش گفت:  
 - دستبندش بزن.  
 امنیه‌ای که تا به حال خاموش ایستاده بود دستبندش را از کمر باز کرد، جفت مچ دست سلیمان را توی حلقه‌ی فولادی جا داد و قفل کرد.  
 سلیمان گفت:  
 - سرکار، خدا شاهد من را به ناحق دستبند می‌زنی.

امنیه گفت:  
 - حق و ناحقش بعد معلوم میشه.  
 سلیمان گفت:  
 - من را دستبند هم که نمی‌زدی، آدمی نبودم که فرار کنم. حالا سرکار این حلقه‌ها را از دست من دربیاری. خدا را خوش نمی‌یاد. من قول مردانگی میدم که پابه‌پای شما تا هر جا که بخواین بیام.  
 امنیه کاشمیری گفت:  
 - همیشه. حکمه... راهش بنداز.  
 دست امنیه شانه‌ی سلیمان را گرفت، او را جلو انداخت و خودش در شانه‌ی چپش قرار گرفت. سلیمان طوری که می‌رساند آخرین خواهش اوست رو به امنیه کاشمیری کرد و گفت:  
 - سرکار، اگر همیشه که دستبند من را واز کنی، پس اقلاً التفات کن و من را از پشت قلعه بیرون ببر، چون نمی‌خوام مردم من را به این حال ببینن.  
 امنیه گفت:  
 - میشه يك دقیقه زبون به کام بگیری؟  
 سلیمان گفت:  
 - که یعنی می‌خواهی من را با دزدا دستبند بزنی واز میون مردم بیرون ببری؟  
 امنیه دیگر جوابی نداد و سلیمان هم دیگر حرفی نزد و هر سه از خم کوچه به طرف میدان جلو در مسجد پیچیدند.

بود که باید می کرد.

چشم را بست و دل را دریا کرد و گفت «بسم اله». با پسرش قاطی مردم شدند، تنگ خود را قرص کشیدند تا بیخ و بندهی خود را برای سالی که در پیش بود محکم کنند. دشت را زیر پا گذاشتند و از هر زمین - به حلال - تخمی برچیدند و روی هم ریختند تا خرمن کوچکی در کنج خانه شان شانه راست کرد. وقت خوشه معصومه دخترش را نوی جوی خشک می خابوند، کوزهی کوچک آب را بالای سرش می گذاشت، بالهای چادرش را پشت گردنش گره می زد. کیسهی کرباسییش را به گردن می انداخت و پشت سردرو گرها، در صف خوشه چین ها، می ایستاد، چشم هایش روی خوشه هایی که از دم هر داس می پرید چار چار می زد تا سالار پشته های گندم را جمع می کرد و اذن خوشه چیدن می داد. آن وقت معصومه پیگیرتر، سریعتر و پکرتر از همه به زمین هجوم می برد و عجولتر از هر خوشه چینی، خوشه برمی چید و به بالای سردخترش برمی گشت و منتظر اذن بعد سالار می نشست. قدرت هم مثل مادرش.

قدرت از اینکه در این چهل پنجاه روز به کار کشیده شده و آفتاب خورده بود، از پژمردگی در رفته و تسمه شده بود. بیشتر از همیشه به کار آموخته شده، و داغتر از هر وقت به مادر و خواهرش نزدیک بود و به گمان خودش جای پدرش را داشت پر می کرد.

خوشه چینی که آخر شد، صبح کلهی سحر از جا برمی خواست، تنگی آب و یک دست نان برمی داشت، توبره ی پدرش را به شانه می انداخت، بیلچه اش را به توبره می گذاشت و به دشت می رفت به خالی کردن لانه ی مورچه. زمین را می کلید

تا درو نیفتاده بود هیچ کس نمی دانست که سلیمان گیس - های زنش را بریده است، همان طور که هیچ کس نمی دانست معصومه کمر دخترش را معیوب کرده است. این ها هنوز سر بسته و از چشم مردم دور بود. اما درو معصومه را از سیاهی بیرون آورد:

خورشید هر روز گرمتر از پیش روید، بالا آمد و به دشت تابید. کشتزار در هرم آفتاب خوشه بست، و خوشه ها در مهربانی نور رسیده و بریان شدند؛ درو به راه افتاد و دشت در خود را به روی خلق گشود. مردم به هم جستند، بال به کمر زدند و به دشت ریختند. روفتند، بستند و خرمن کردند. با هجومشان دشت برهنه شد و جا به جا بر پشت صاف زمین و در تابش آفتاب هر خرمن مثل تپه ای از طلا به جلا درآمد و دور هر خرمن دو گاو سیاه مثل کمر بندی از پولاد به چرخ.

درو رد شدنی بود و مردم در کمین خوشه، و عجول بودند. و اگر معصومه خودش را به دشت نمی رساند جمعیت مثل سار و سن به دشت هجوم می بردند، خویر و خوشه را به نوک می چیدند و آن وقت او می ماند و دست و بال خالی، با دو طفل صغیر و یک سال سیاه. این بود که معصومه دخترش را به پشتش بست و از خانه بیرون رفت. پرده ای بود که باید به کنار می زد، و کاری

سلیمان منتظر شب بود که بیاید و او را در قبای خود  
بپیچاند. از عصر بلند تا به حال میان حندق کنار راه خفت کرده  
و چشم به روز بسته بود که کی برود. نمی‌خواست پیش چشم  
مردم آفتابی شود. صبح هم که از محبس بیرونش کرده بودند  
از شهر بیرون زده و بیراهه را پیش گرفته بود. از چشم مردم  
هراس داشت.

گنجشکی از لبه‌ی حندق پرید، گوسفندی از دور «ور»  
کشید، فوجی سار در کبودی آسمان گم شدند، خورشید را کویر  
مکید و ندای الله اکبر اذان سیدآقا از بام مسجد برآمد.  
شب داشت به قلعه قدم می‌گذاشت.

سلیمان برخاست، خاک رخت‌هایش را تکاند، تسمه‌ی  
کمرش را محکم کرد و از حندق پا بیرون گذاشت. در راه  
کسی نبود، اما سلیمان باز هم به بیراهه زد، از دیوار حمام خرابه  
بالا رفت، خودش را به کوچه انداخت و از پی دیوار به طرف  
خانه‌اش به راه افتاد. در حیاط نیمه باز بود. میان خانه معصومه  
بچه‌هایش را کنار مجمعه نشانده بود و توی بادیه نان ریز  
می‌کرد که چشمش به تاریکی میان حیاط افتاد. سلیمان پیش آمد  
و توی چارچوب در ایستاد. همچنان کبود و خمپشت. آمدنش  
باور نکردنی و از انتظار دور بود.

تا انبار آذوقه‌ی مورچه‌ها را می‌یافت و شب که به خانه برمی‌گشت  
توبره‌اش تا کمرگاه از گندم چاق و یکدست و بدون کلوخه  
پر بود. و مادرش که توبره را از پشتش پایین می‌گرفت قدرت  
حالی پیدا می‌کرد که انگار تا حد پدرش مرد و کارآمد شده  
است. دست و رویش رامی‌شست، شامش را، هرچه بود، می‌خورد،  
روی جایش دراز می‌کشید و به مادرش می‌گفت:

– صبح وعده‌ی نماز بیدارم کن.

وعده‌ی نماز معصومه بیدارش می‌کرد، توبره، غربال و  
بیلچه‌اش را آماده دم در می‌گذاشت، نان و آبش را میان توبره  
جابه‌جا می‌کرد و می‌گفت:

– به امید خدا.

قدرت که از خانه بیرون می‌رفت، کم‌کم آفتاب به دست و  
پا می‌افتاد و معصومه هم دسته بیل را برمی‌داشت، پای خرمن  
کوچک کنج خانه‌شان می‌نشست، پاهایش را دراز می‌کرد و  
مشغول می‌شد به کوبیدن خوشه‌ها، و بیت می‌خواند؛ دخترش هم  
کنار دستش می‌نشست و با دانه‌های گندم بازی می‌کرد.

از شبی که سلیمان رفته بود فقط بچه‌هایش، امیدهای  
معصومه بودند و او – در خانه‌ای که به بی‌پدیری داشت انس  
می‌گرفت – فقط به وجود آن‌ها زنده بود.



معصومه حالا حالاها قید برگشت سلیمان را از محبس زده بود. و او را که دید معطل ماند.

بچه‌ها به پدرشان نگاه کردند و آرام از کنار مجمعه برخاستند. سلیمان توی چارچوب در، روی پاهایش نشست، دست‌هایش را باز کرد و بچه‌ها به میان بغل او خزیدند. سلیمان دست‌هایش را دور کمر بچه‌ها حلقه کرد، سرش را میان صورت و روی شانه‌های بچه‌هایش گذاشت و آن‌ها را به سینه‌اش فشار داد:

نان توی انگشت‌های خشکیده‌ی معصومه مانده بود، و خاموش و گنگ به سلیمان نگاه می‌کرد. لب‌ها و چانه‌اش می‌لرزید. حس می‌کرد دنیا را به او داده‌اند و انگار پیش از این هرگز از وجود سلیمان در عذاب نبوده است. دلش می‌خواست رومی داشت، خودش را به بغل سلیمان می‌انداخت و او را مثل برادری می‌بوسید.

سلیمان بچه‌ها را رها کرد و زیر نگاه مات و منتظر معصومه به طرف دربند رفت. بند توبره را از سر میخ گرفت، توبره را پای دیگ برد، آن را تا نیمه گندم کرد و دم‌درگذاشت، یک تا فطیر از مجمعه برداشت، شکاند و توی جیبش فرو کرد. توبره را به دوش انداخت، جاجیم کهنه‌ی بلوچی را از روی لحاف‌ها کشید و روی توبره انداخت، بند توبره را جلو سینه‌اش گره زد و زیر بغل فاطمه را گرفت و او را روی کولش سوار کرد. چوبدستش کنج دیوار تکیه داشت، مچ دست قدرت و بعد بند چوبدست را گرفت، زانو‌ها و کمرش را خم کرد و از درخانه بیرون رفت.

معصومه مثل تکه‌ای از دیوار، سر جایش خشک شده بود.

لب‌هایش مثل دوپاره خشت به هم چسبیده و چشم‌هایش به هوای نیره و دودناک اتاق خیره مانده بود.

پرسید:

— من ...

سلیمان گفت:

— تو از ما نیستی.

معصومه يك لحظه فکر کرد «از بیخ نابود شده است». خانه خاموش بود و معصومه حس می‌کرد توی گوری تنها مانده است. بیهوا پاهایش را از زمین کند، خودش را از در بیرون انداخت و سر و پای برهنه به کوچه دوید. سلیمان و بچه‌ها از کوچه گذشته بودند و گودال را دور می‌زدند. دیگر هیچ کس در کوچه نبود و سایه‌های پای دیوار می‌خواستند او را بخورند. هیچ صدایی از خانه‌ها بر نمی‌آمد و ماه مثل سر بریده‌ای در میان آسمان معلق مانده بود.

معصومه را او هم برداشت. می‌خواست جیغ بکشد. دور برش را نگاه کرد، کوچه را دوید، گودال جلو آغل اربابی را دور زد و خودش را به دم راه رساند.

سلیمان از شیب قبرستان به راه سر ازیر شده و بیابان کویر جلو پایش گسترده بود. فاطمه روی کولش لنگ می‌خورد، قدرت مثل يك حشمی نوپا دنبالش کشیده می‌شد، و او مثل شتری که از غافله دور مانده باشد، سر گشته می‌رفت.

معصومه روی بلندی گور ایستاد، سینه‌اش را که می‌سوخت از هوای شب پر کرد و مثل ماده گرگی دیله کشید:

— سلیمان... هرووووووو...

فاطمه رویش را به طرف صدا گرداند، قدرت برگشت و  
پا به زمین کشید، و سلیمان که انگار صدایی شنیده است او را  
با خود برد، و معصومه مثل کسی که خواب می‌دیده است روی  
قبرستان فرو نشست.

[www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

طعم لبوی نیم گرم، هنوز روی زبان ذولقدر بود. او همین يك دم پیش، کنار چرخ طوافی بابا سحر ایستاده، سی‌شاهی لبو خریده و تا آخرین ریزه‌اش خورده بود و حالا داشت روبه‌خانه‌شان می‌رفت. از کنار سایه‌بان سنگتراشها گذشت و به‌راه هر شبه‌اش قدم توی کوچه کولپها گذاشت. این کوچه اسم دیگری داشت، اما چون توی کوچه يك کاروانسرای قدیمی بود، و میان کاروانسرا کولپهایی - از آنها که نعل اسب، انبر، سیخ کباب، قندشکن و کارد آشپزخانه درست می‌کردند - جامنزل داشتند، به آن می‌گفتند: کوچه کولپها.

ذولقدر، خواهرش ماهر، و برادر کوچکش جمال هم توی همین کاروانسرا، در یکی از خانه‌های کنج دیوار، شب و روز خود را می‌گذرانند. باباشان چراغعلی، و مادرشان آتش هم - یعنی - با آنها بودند. اما چه بودنی؟!

امروز از صبح باریده و شب کوچه هنوز خیس بود. ابرهای پر بالای سر همچنان نم‌پس می‌دادند. از ناودانها گاه به گاه آب چکه می‌کرد. نور کم‌رنگ لامپهای برق، تار و انگار بخار گرفته بودند. دنبال سر ذولقدر، از میدان و دستک خیابانهای چهار طرفش کم‌وبیش هیاهوهای فروشنده‌های دوره گرد شنیده می‌شد. شب، تازه در نیمه اول بود.

ذولقدر سرش را که بلند کرد به در کاروانسرا رسیده بود. اما پیش از آنکه پا به میان در بگذارد، صدای زنجموره باایش

– آتش، کاسه را برداشت زد به‌سربابا، بعدش هم چادرش را سر انداخت و از در رفت بیرون.

بازهم؟ ذولقدر بغض کرد. نمی‌دانست چه کاری باید بکند. چه کاری می‌توانست بکند؟

– «چرا اینطور شده بود؟ چرا اینطور شده بود؟»

ذولقدر هرچه به‌مغز خودش فشار می‌آورد، نمی‌توانست بفهمد چرا اینطور شده بود؟ آنها، چراغعلی و آتش، دوتا بودند مثل دو دشمن خونی. حتی يك شب نبود که آرام و بی‌دعوا سر روی بالش بگذارند. چشم‌دیدن هم را نداشتند. چرا اینطور شده بودند؟ چرا اینطور شده بودند؟

ذولقدر پشت به‌دیوار داده بود، سرش پایین بود و خیالش روی همین چیزها دور می‌زد و برای خودش دنبال جوابی می‌گشت. اما هرچه بیشتر می‌جست کمتر می‌یافت. همین بود که پیشانی‌ش بیشتر درهم می‌رفت و دلش بیشتر می‌گرفت. اما چاره چه بود؟ کاری، شده بود. مادر بازهم خانه و بچه‌ها را گذاشته و رفته بود. اما کجا رفته بود؟ ذولقدر دلش نمی‌خواست به‌این فکر کند. هر وقت توی خیالش فرو می‌رفت بالفور مردی به‌خاطرش می‌آمد که چشمهایی بزرگ و آبی و برآمده داشت. مردی که چکمه‌های ساق‌بلند لاستیکی می‌پوشید و کلاه نمدی سرش می‌گذاشت و سیبل‌های زرد و آویزانی داشت. يك مرد قد بلند که رختهای تنش پر از قطره‌ها و شتکهای خون بود. خون گوسفندها، خون گاوها. که تنش بوی پوست و چرم می‌داد. مردی که یکی از دندانهای پیش‌دهنش طلا بود. يك مرد تنومند. کسی که می‌توانست بابای ذولقدر را توی یکی از گالشهای جا بدهد. آن وقتها، وقتی که ذولقدر هنوز پنج‌سالش

او را ملتفت خود کرد و سرجا نگاهش داشت. صدای بابایش مثل صدای يك جور حیوان شده بود. حیوانی که ذولقدر نمی‌شناختش. یا هم به‌گوش او اینجور می‌رسید. ذولقدر به‌بابا نزدیک شد و کنارش ایستاد. چراغعلی کنار جرز نم‌برداشته کاروانسرا چمباتمه زده، سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و توی ناله‌های صداهای گنگ و غریبی از خودش درمی‌آورد. هوا آنقدرها سرد نبود، اما ذولقدر می‌دید که پدرش دارد می‌لرزد. پدرش را صدا زد. چراغعلی سرش را بالا آورد و به ذولقدر نگاه کرد. چشمهای مرد به‌دالانی تاریک‌مانند شده بود. ذولقدر خواست از او بپرسد که چی شده و چرا اینجا نشسته؟ اما بابا سرش را پایین انداخت و ناله کرد. ذولقدر پیش پای او نشست و پرسید:

– حالا نمی‌خواهی برخیزی برویم خانه؟

بابا، بازهم جوابی نداد. ذولقدر فکر کرد باید اتفاقی افتاده باشد. برخاست و تند از در کاروانسرا تو رفت و تا در خانه‌شان دوید. خواهر و برادرش هم بیخ‌دیوار نشسته بودند و معلوم بود که گریه‌هایشان را کرده‌اند. ذولقدر پرسید:

– چرا بابا آنجا نشسته و دارد با خودش حرف می‌زند؟

جمال حرفی نزد. ماهر و هم خاموش بود. ذولقدر به خواهر و برادرش تشر زد:

– زبانها‌تان را کنده‌اند؟ می‌گویم بابا چرا آنجا نشسته و

دارد با خودش حرف می‌زند، ها؟!!

ماهر و جمال با هم گریه را سردادند و یکیشان گفت:

– دعوا. بازهم دعوا.

ماهر و گفت:

تمام نشده بود از او خوشش می آمد. رشید بود. خیلی رشید بود. مثل یکی از پهلوانهای پرده شمایل «مرشدنبی» به نظر ذولقدر می آمد. دستهای بزرگی داشت و گاهی انگشتهای بلند و خونینش را زیر چانه ذولقدر می گذاشت و به او می گفت «پیخخخ». با آتش می رفتند و او را می دیدند. از میدان سوار می شدند و یگراست می رفتند به میدان راه آهن. آنجا پیاده می شدند و باز سوار می شدند و یگراست می رفتند به سلاحخانه. آنجا همه چیز و همه جا بوی خون می داد. دیوارها، جوی، خیابان، همه جا خونی بود. در جوی، خون و آب و پهن و لجن قاطی هم بودند و سنگین و دم کرده می خزیدند و به سویی می رفتند. گوسفندها و مردها - مردهایی که چو خا به تن و چوب به دست داشتند - راه را بند می آوردند. با اینهمه، آتش خودش را به در سلاحخانه می رساند و همو را، همو مرد رشید را پیدا می کرد. پیش از یک آب خوردن نمی گذشت که سلاح پیدایش می شد. با گالشهای ساق بلندش پیش می آمد. هر قدمش به اندازه دو قدم مردهای دیگر بود. باز و استوار و مردانه قدم برمی داشت و خنده ای گشاده به لبهایش داشت، آنطور که دندان طلایش در آفتاب برق می زد. پیشانیش عرق کرده بود، خون تازه روی رختهایش شتک زده و کارد دسته استخوانی شش بر کمرش بود:

«خب، خبر تازه؟»

همیشه همین را می گفت. بعد دو تا انگشت بزرگش را زیر چانه ذولقدر می گذاشت، می گفت «پیخخخ» و آنها را به راه می انداخت، از میان گوسفندها و مردها می گذراند و روبه دکان جگر فروشی می برد. همین جا بود که ذولقدر و مادرش يك شكم سیر می خوردند. نه پنج یا ده سیخ. شاحیدر می گفت چهل سیخ

جگر و دل و دنبلان بگذارند روی منقل. خودش بازی بازی می کرد و می گذاشت تا آتش و بچه اش سیر بخورند. بعد می گفت چای بیاورند. همانجا چای می آوردند. سه تا استکان بزرگ. و تا ذولقدر سرش گرم چای خوردن بود، آنها، آتش و شاحیدر سرهاشان را نزدیک هم می بردند و پچ پچهایشان را می کردند، و موقع آمدن، شاحیدر يك کله پاچه و چندتا تکه گوشت و جگر سیاه توی کیسه کرباسی آتش جا می داد، گردن کیسه را می بست و آنها را تا سرخط ماشین همراهی می کرد و از آنجا به سرکارش برمی گشت. آتش خوشحال به خانه برمی گشت، کله پاچه را تکه تکه می کرد، يك تکه اش را برای خودش بار می گذاشت، بقیه را به کولیها می فروخت، بعد به حمام می رفت. از حمام برمی گشت. سر و زلفش را شانه می کرد، گونه ها و لبهایش را سرخاب می مالید. روی کفشهایش را می شست، چادرش را به سر می انداخت و از در بیرون می رفت. اینجور وقتها اگر بچه ها از گریه و جیغ خفه هم می شدند، او بر نمی گشت دنبال سرش را نگاه کند. اما ذولقدر دیگر گریه نمی کرد. فقط از خودش می پرسید: «کجا دارد می رود؟»

هنوز هم دلش نمی خواهد باور کند و از خودش می پرسد:

«راستی، کجا می رفت؟»

راهی به نظر ذولقدر رسید. این که پیش بابایش برود، و هرطور شده او را به خانه بیاورد، زیر کرسی بخواباند، با او همدلی کند. فکر کرد می دود، می رود می رسد، زیر بازوی بابا را می گیرد، بلندش می کند، به خواهش بلندش می کند، دلداریش می دهد، به خانه می آوردش، برایش چای داغ درست می کند، کاری می کند که خوابش ببرد، می رود برایش قرص می خورد،

می گیرد و دست خشکیده و بلند خود را به زیر بال نیمتنه اش می کشاند و زیر لب می گوید: «خدا به سفره تان برکت بدهد!»  
 - «ها؟ حتماً این کار را می کند؟ شدنی ست؟»

ذولقدر این را از خودش پرسید. اما از خود جوابی نستاند. پس، ناچار به کاروانسرا برگشت و به خانه شان رفت. سر راهش اوستا نیاز پیرمرد ریش حنایی را دید، اما یادش رفت سلام کند. از او که گذشت، این را فهمید. اوستا نیاز سرفه کرد و به لانه اش خزید، و ذولقدر هم به خانه پا گذاشت. برای کرسی آتشی درست کرد، بچه ها را زیر کرسی نشاند، آرامشان کرد؛ خودش هم يك گوشه نشست و تکیه اش را به بالش داد و توی فکر فرو رفت و گوش به صدای سرفه های کنده پاره پیرمرد ریش حنایی کولی داد.

ماهرو و جمال آرام آرام داشتند به خواب می رفتند. پلکهای ماهرو به هم آمده بود، و جمال سر روی شانه او گذاشته بود و می رفت که به تمامی بخوابد. اما ذولقدر را خواب نمی برد. پلکهایش خسته شده بودند، اما خواب نمی آمد. می آمد، دور چشمها پرسه می زد، اما بر پلکها نمی نشست. نیش می زد و می - گریخت. می گریخت و مژه ها را می آزد. میان کاسه های چشمها انگار نرمه شن ریخته بودند. يك جور حال دیگری داشت. حس می کرد کله اش پر از سرب شده. سنگین و بزرگ به نظرش می آمد. فکرهایی در مغزش جا گرفته بودند که نمی توانست بفهمدشان. اذیتش می کردند. یعنی چه؟ یعنی چه؟ پدرش خیلی شکسته شده بود. خیلی شکسته شده بود. چی شده بود؟ دیگر می شد به او نام پدر داد؟ برای چی؟ هر کدام از طرفی می روند. هر کدام از طرفی رفتند. هر کدام از طرفی رفته اند. دیگر نیستند.

یا می رود و يك حب ترياك از اوستا نیاز، پیرمرد کولی می ستاند و برایش می آورد، توی آب گرم وایش می کند و می دهد سربکشد. می دانست که جان بابا به همین بسته است.

بابا نبود. رفته بود. جا خالی بود. ذولقدر دمی همانجام عطل ایستاد. چیزی به عقلش نرسید. بابا کجا می توانست رفته باشد؟ از کدام طرف؟ روبه کجا؟ به مسجد؟ نه، او مسجد رو نبود. خیلی وقت بود که دیگر نماز نمی خواند. به گود؟ نه، او دیگر پولی به کیسه نداشت تا بابت دود ترياك بدهد. علیجان هم که به او نسیه نمی داد. پس در کوچه ها سرگردان شده بود؟ در این هوای سرد؟ او که يك دم پیش آنجور می لرزید، توی کوچه های پر لای و لجن پرسه بزند چکار؟ دنبال چی؟ برای چی؟ لابد نیمتنه کهنه اش را روی سرش انداخته و با پشت خم شده اش، مثل دیوانه ای آرام، از کنار دیوار راه می رود، دندانهایش از سرما به هم می خورند و صدا می کنند، تنش می لرزد، می نالد و صدایی مثل صدای يك حیوان - حیوانی که ذولقدر نمی شناسدش - از گلو بیرون می دهد. آب توی کفشهایش می رود. حتماً آب توی کفشهایش می رود. و اگر هوا روبه سردی گذاشت چی؟ پاهایش یخ نمی زند؟ لابد هر چه سرما به او فشار بیاورد، او هم ناله هایش را بلندتر از گلو بیرون می دهد. ناله هایش لابد دل آزارتر می شوند. مثل ضجه گداهای تنها، در خلوتی کوچه های شب. و حتماً لت دری باز می شود و دست پیرزنی، دست پیرزنی که چادر خود را محکم به دندان گرفته تکه ای نان و گوشت کوبیده شب مانده از لای در بیرون می دهد و پدرش، چراغعلی نزدیک در خانه می ایستد، اول شرم می کند، بعد با شك، با دودلی دستش را دراز می کند و نان و گوشت شب مانده را از دست پیرزن

انگار نیستند. گم شده‌اند. انگار نبوده‌اند. انگار نبوده‌اند. انگار هیچوقت نبوده‌اند. هیچوقت. از آتش فقط يك جفت ابروی سیاه، دو تا چشم‌میشی، يك دهن پراز دندان سفید و رشته‌هایی موی پیچ‌درپیچ، يك جفت کفش قرمز، و يك چادر سیاه با تابی که به‌بالش می‌داد، در خانه مانده بود. در خانه نمانده بود، در خاطر خانه مانده بود. در خیال ذولقدر مانده بود. این چیزها نبودند. ردشان بود. مثل سایه‌هایی گذرنده. سایه‌هایی رمنده. مثل گذر سایه گربه‌ای از لب بام. اینها نبودند. خیال بودند. حالا خودش کجا بود؟ آتش کجا بود؟ شب و سرما. این دو تا مثل اینکه از هم زاییده‌اند. چرا آدم حس می‌کند هر کس لای این دو چیز - شب و سرما - گیر کند له و میچاله می‌شود؟ آتش حالا توی شب و سرما بود؟ نه، او مثل بابا، مثل چراغعلی بی‌دست و پا نبود. او مثل كبك بود. توی سرما هم گرم بود. اما کجا بود؟ تف بر این فکر. چرا این فکر، مثل بیشتر، همیشه آماده بود که جان ذولقدر را بگذرد؟ يك اتاق گرم، بخار سماور، کرسی، و آتش. چادرش را لابد انداخته، دکمه‌های یقه‌اش را لابد باز کرده و لم داده. کجا لم داده؟ به يك بازوی بزرگ و سفید و سینه‌ای پهن که موهایی زرد و پیچ‌پیچ دارد و از یقه زیر پیراهنی رکابی بیرون افتاده. به‌تنی که پوستش همچنان بوی خون و چرم و پشم می‌دهد. بوی خون تازه گوسفند و گاو. بوی سلاح‌خانه. بوی آخرین نعره‌های نره گاو و شتر.

آخرین نعره‌های نره گاو و شتر.

«تف بر این فکر!»

چه موزی بود! چه موزی بود! هر وقت ذولقدر به‌مادرش فکر می‌کرد، این‌هم، این فکر هم مثل بال مگس به‌مغزش می‌چسبید. تف! اصلا چرا باید اینجور فکرها را به‌مغز راه داد!

کی راه می‌دهد؟ این فکرها خودشان می‌آیند. می‌چسبند. سمج‌اند. ملاحظه هیچکس را نمی‌کنند. می‌آیند، جا می‌کنند، می‌چسبند و قایم می‌شوند، و همین که توخواستی به‌چیزی فکر کنی، آنها هم خودشان را قاطی می‌کنند. مثل ریسمان به‌دست و پایت می‌پیچند. چه سمج! چه سمج! تف!

«حالا چه باید بکنیم؟»

ذولقدر این را از خودش می‌پرسید. فکر می‌کرد حالا تکلیفش چیست؟

هوای خانه انگار دم داشت. خفه‌کننده بود. ذولقدر نتوانست بیش از این برجا نشسته بماند. برخاست. خواهر و برادرش را یکبار دیگر نگاه کرد. هر دو بخواب رفته بودند. ذولقدر رویشان را پوشاند و زیر سرهاشان را هموار کرد. آنها، هر دو تاشان از ذولقدر کوچکتر بودند. جمال هنوز پنج شش ساله بود، و ماهر و تازه به‌مدرسه می‌رفت. و هر دو حالا روی دست ذولقدر مانده بودند؛ و او حس می‌کرد هم برابر آنهاست، هم مادرشان و هم پدرشان.

در را آرام باز کرد، پا به‌حیاط کاروانسرا گذاشت و همانجا، دم‌ایستاد. شب و خاموشی همه‌جا را پر کرده بودند. کولیها به‌خواب رفته و بی‌صدا شده بودند. اما انگار صدای تق و تق چکشایشان برسندان، صدای چکشکاری انبرهای قندشکن و منقاش و کارد آشپزخانه و سیخهای کباب، در هوا بود و می‌چرخید. مثل اینکه صداها روز به آسمان رفته بودند، گم شده بودند، و حالا داشتند پیدا می‌شدند و پایین می‌آمدند. صدای آواز «نجات» هم می‌آمد. او همیشه، وقت کار می‌خواند. ولایتی می‌خواند. یکجور دل‌کنده‌ای می‌خواند. توی سوراخی بی

گیج می‌شد. شقیقه‌ها و چشمهایش درد می‌گرفتند. کلافه می‌شد و از حالی که داشت می‌گریخت.

میان گودال کاروانسرا از حلبی‌پاره و آهنهای زنگ خورده خرمنی درست شده بود. کنار خرمن آهن و حلبی‌پاره، درشکه لکنته پدر ذولقدر سیاهی می‌زد. تا چراغعلی اسب درشکه‌اش را فروخته بود، حیوان را توی طویله کاروانسرا می‌بست، درشکه را هم بیرون در، کنار دیوار می‌گذاشت؛ صبح به‌صبح اسب را از طویله بیرون می‌کشید و با کمک ذولقدر، درشکه را به اسب می‌بست، «بسم‌الله» می‌گفت و از در کاروانسرا بیرون می‌رفت. چه‌اسبی هم بود! سیاه و لاغر. ذولقدر، حالا که فکرش را می‌کرد یادش می‌آمد که این آخریها مثل یک بز شده بود. بزی که موهایش ریخته باشد. استخوان کفلهایش بیرون زده بود. روی تیره پشتش زخم کهنه مانده بود. گردنش تیغ کشیده و خشک شده بود. گوشهایش لق شده بودند، سر زانوهای جلوش از بس سکندری خورده، زخم شده بودند؛ و روی چشمهایش هم غباری کدر نشسته بود.

ذولقدر بی‌اختیار به طرف درشکه رفت. درشکه، شکسته، پاره‌پوره و از قواره افتاده بود. مثل آدمی که به ضرب چماق از پا درش آورده باشند. ذولقدر دور درشکه چرخید، بعد پا روی رکابش گذاشت، از آن بالا رفت و سر جای پدرش نشست. آن وقتها، چراغعلی گاه‌گاه ذولقدر را هم کنار دست خودش سوار می‌کرد و تا میدان می‌برد، آنجا پیاده‌اش می‌کرد تا به مدرسه برود. ذولقدر، کنار میدان از رکاب پایین می‌پرید، راهش را کج می‌کرد و یکبار دیگر برمی‌گشت و از زیر لبه کلاهش، رفتن درشکه را نگاه می‌کرد و به صدای سم کوبیدن

که از حلب و خشت، کنج کاروانسرا برای خودش درست کرده بود، پشت سندان کوچکش می‌نشست و انبرهایی را که روز پیش از کوره درآورده و روی هم ریخته بود، چکشکاری و پرداخت می‌کرد. حالا، هم صدایش توی هوا بود و هم ضربه‌های چکشش. خانواده‌های دیگر هم بخواب رفته بودند. هم چراغ شیره‌کشخانه علیجان خاموش بود، و هم کبوترهای زاغی از صدا افتاده بودند. تنها سرفه‌های نفسگیر اوستا نیاز، پیرمرد ریش‌حنایی، گهگاه می‌آمد. ذولقدر می‌دانست که او تنگی نفس دارد و شبها را خواب و بیدار به‌صبح می‌رساند. اول از او می‌ترسید، اما کم‌کم آشنا شد. خیلی آشنا شد. آنقدر که وقتی می‌دیدش سلامش می‌کرد.

ذولقدر - مثل اینکه از چیزی واهمه داشته باشد - به اینسوی و آنسوی نگاهی کرد. دور تا دور کاروانسرا خانه‌های کوچک کوچک بود. هر کدام مثل یک لانه روباه. ذولقدر همیشه می‌دید که آدمها وقتی می‌خواستند تو بروند، خودشان را خم می‌کردند. و این جور وقتها مثل چیز دیگری غیر از آدم می‌شدند. نمی‌دانست مثل چی؟ اما می‌فهمید که مثل آدمیزاد نیستند. اصلاً آدمیزاد چه جور شکل و قیافه‌ای باید داشته باشد؟ ذولقدر این را هم درست نمی‌دانست. ذولقدر هیچ چیز را درست نمی‌دانست. اما همیشه وادار می‌شد که از هر چیز سردر بیاورد. خودش هم این جور می‌خواست. برای همین، دایم هوش و حواسش به دور و برش بود. به هر چه که درو برش می‌گذشت. گویی می‌خواست مغز هر چیز، هر پیش‌آمد و هر موضوعی را بشکافد. می‌خواست از جزء جزئش سردر بیاورد. بداند. می‌خواست همه چیز را بداند. اما راه دانستن هر چیز را نمی‌دانست. برای همین، بیشتر وقتها



اسبشان گوش می‌داد. اما حالا، جای اسب خالی بود. انگار که هیچ وقت نبوده است. پیش از این ذولقدر، گاه و بی‌گاه پدرش را می‌دید که یکی دو نفر را دنبال سرش راه انداخته و خودش هم مثل آدمهای رعشه گرفته، روبه‌کاروانسرا می‌آید. آنها یکر است بالا سردرشکه می‌آمدند، کمی نگاهش می‌کردند، با هم چانه می‌زدند و می‌رفتند. و باز فردایش چراغعلی آدمهای تازه‌ای را بالای سر درشکه می‌آورد و با هم مشغول چانه‌زدن می‌شدند. اما هنوز هنوز نتوانسته بود درشکه را بفروشد.

ذولقدر همانجا، سر جای پدرش، مثل هموقوز کرده، نشسته بود و با خودش فکر می‌کرد. فکرهایی که تا امشب و این ساعت به‌سرش نزده بود. يك‌جور پریشانی خاطر داشت. پریشانی خیال. تا حال کمتر این‌جور شده بود. همیشه، شبها می‌خوابید و صبحها بیدار می‌شد و از خانه بیرون می‌رفت. تا وقتی مدرسه‌ای بود روبه‌مدرسه می‌رفت، از وقتی هم که مدرسه را تمام کرده بود، راه خیابانها را پیش می‌گرفت و می‌رفت دوروبر چرخهای طوافیها برای خودش می‌پلکید و توی میدان بارفروشها کمک این و آن می‌کرد و به‌جایش کمی میوه و سبزی می‌گرفت و به خانه برمی‌گشت، و اگر احیاناً پولی گیرش می‌آمد توی قلك می‌انداخت تا برای عیدش کفش و پیراهن بخرد. هرچه بود، روز و شب برایش همیشگی و معمولی بود. هیچ وقت «فردا» دلش را نمی‌لرزاند. بودن بابا و مادرش، با همه ناجوریشان، برای او یکجور پشتوانه و تکیه‌گاه بودند. حس می‌کرد کسی را دارد. کسانی را دارد. مادری که برایش کرسی را گرم کند، پارگی رختهایش را بدوزد، و نفرینش کند. و پدری که به رویش براق شود، به‌او چشم‌غره برود، فحشش بدهد. و گاهی

هم يك «دوقرانی» کف دستش بگذارد. اما امشب طور دیگری بود. غیر از شبهای پیش. و «فردا» مثل اینکه چیز تازه و عجیبی بود که باید می‌آمد. فردا پهن و بزرگتر بود. و او تنها و تنها تر بود. حس می‌کرد چیزهایی از او جدا شده‌اند. و او هم از چیزهایی جدا شده است. مثل اینکه قبایی را از تن او واگردانده بودند. سرما. سرما. حس می‌کرد فشار سرما بیشتر شده است و دم به‌دم دارد بیشتر می‌شود. فردا چی می‌شد؟ فردا چطور بود؟ فردا چی بود؟ رنگ و بویش با همه فرداها، آیا فرق نمی‌کرد؟ آیا فردا، همین آدمهای دوروبر با چشم دیگری به‌او نگاه نمی‌کردند؟ فردا برادر و خواهرش چطور از خواب برمی‌خواستند؟! چطور چای و نان می‌خوردند؟ چه می‌کردند؟ اینها همه برای ذولقدر سؤال بود، و او جوابی برای خودش نمی‌یافت. گویی همه‌چیز خود را او باید روبه‌راه می‌کرد.

صدای به‌هم خوردن در کاروانسرا، خیالش را برید؛ او را از جا کند و بی‌اختیار روبه‌سوی در گرداند. در كوچك آدم‌رو باز شد و زنی قدم به‌دالان گذاشت. ذولقدر فکر کرد باید از کولیها باشد. اما نه، مادرش بود. قدی کشیده در چادری سیاه. او، این وقت شب اینجا چکار می‌کرد؟ لابد آمده بود سری به‌اشان به‌زند. ذولقدر به‌نرمی خودش را پشت درشکه قایم کرد تا مادرش او را نبیند، اما آتش هم به‌درشکه نگاه نکرد؛ یکر است روبه‌خانه‌شان رفت، در را باز کرد، پا توی اتاق گذاشت و در را پشت سر خود بست. ذولقدر با خود گفت «حالا او چه می‌کند؟» و منتظر بود که به‌صدای مادرش روبه‌خانه برود و وانمود کند که بیرون بوده.

مادر بیرون آمد، ذولقدر را صدا کرد. ذولقدر خواست

پیچ در پیچ و خاکستری رنگ است. نفسش بوی نفس او را می‌دهد. بوی جگر سوخته، بوی پشم ناشوی، بوی سلاح‌خانه می‌دهد. نگاهش هم همینطور. دیگر نگاه نیست. مثل دوتکه گوشت است. گوشت خام. از آنها که اگر زیر دندان بگیرشان چندشت می‌شود. موهای تنت سیخ‌سیخ می‌شود. و لبهایش... اووف... لابد یکساعتی مکیده شده‌اند. تا همین یکدم پیش. تنش بو می‌دهد. بوی عرق تن مردها را می‌دهد. نه، نه. او دیگر نباید پای کرسی این خانه بنشیند. باید برود. باید برود و گم بشود. مایه سرشکستگی است. ننگ است. آخ... کاش همین الان از در بیرون بیاید و برود گورش را گم کند.

ذولقدر چه کینه‌ای در دلش به‌مادر خود حس می‌کرد. دیگر نمی‌خواست او را ببیند. نمی‌خواست که او را همین یک دم پیش، دیده بود. خیال کن شرمش هم می‌آید که چشمش به مادرش بیفتد. حتی فکر مادرش او را می‌آزرد. بیزارش می‌کرد. می‌خواست که دیگر هیچ‌وقت روی آتش را نبیند. با این همه تهِ دلش به‌حال او می‌سوخت. از فکر او غصه‌اش می‌گرفت، حتی حس می‌کرد دلش می‌خواهد برای او بگیرد. اما در ذولقدر این دو حال جمع شده بودند. هم بیزاری، هم مهر. هم خواستن، هم نفرت. انگار بایک چشمش برای مادر می‌گریست و با یک چشمش خشم داشت. همین بیشتر مایه آزارش می‌شد. قلبش پر از سوزن بود.

باید آتش به‌خواب رفته باشد. ذولقدر پاورچین پاورچین به‌پشت در آمد و گوش داد. هیچ سر و صدایی نبود. فکر کرد آن خیالاتش هم شاید راست نبوده، چون این‌طور پیدا بود که مادرش خوابیده است. خواست به‌خانه برود. اما نرفت. دلش

روبه‌او برود؛ اما نتوانست. پایش پیش نمی‌رفت. ماند. بی‌جواب ماند و خودش را بیشتر قایم کرد. آتش، بازهم او را صدا کرد. یکبار، دوبار، چندبار. اما هر بار ذولقدر خودش را قایم‌تر کرد تا اینکه مادرش خاموش به‌خانه برگشت و در را بست.

حالا چه می‌کرد؟ لابد می‌رفت کنار بچه‌ها می‌نشست و نوازششان می‌کرد؟ دستش را روی موهایشان می‌کشید، نگاهشان می‌کرد، غمشان را می‌خورد، لبهایش به‌پرپر می‌افتادند و چشم‌هایش تر می‌شدند. لابد زیربانی، با آنها که خواب بودند حرف می‌زد. درد دل می‌کرد. می‌گفت چاره‌ای ندارم. باید تا حالا بیرون می‌ماندم. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. باید می‌ماندم. و بعد، لابد لبهایش را به‌دندان می‌گریزد و از گریه‌ای خاموش، بالهای بینی‌ش پرپر می‌زد. و بعد، لابد سیگاری برای خودش روشن می‌کرد، میان انگشتهای بلندش می‌گرفت، پاشنه سرش را به‌دیوار تکیه می‌داد و بالای سرش را از حلقه‌های دود پر می‌کرد و بی‌آنکه بداند چی می‌بیند به‌گوشه‌ای نگاه می‌کرد. اما نه. نه. او دیگر نباید توی غم برادر و خواهر ذولقدر باشد. نباید به‌سر و گوش آنها دست بکشد. نباید با مهر نگاهشان کند. نباید. نباید. گریه‌هایش را هم ببرد سرگور پدرش! دیگر چشمهای او پاک نیستند، دستهایش پاک نیستند، نفسش پاک نیست، گریه‌هایش پاک نیستند. او نباید دستش را روی گونه ماهر و بکشد. زلفهای جمال را از روی پیشانی‌ش نباید پس بزند. روی چشمهای آنها را نباید ببوسد. ران ماهر و را نباید نیشگون بگیرد. توی سر جمال نباید تپ بزند. نفسش را نباید روی گوش و گردن بچه‌ها بدمد. دستهای او بوی خون تازه سلاح‌خانه را می‌دهند، بوی عرق تن غریبه. بوی تن مردی که پشمهای سینه‌اش

نیامد. سرما اذیتش می‌کرد. رو به در کاروانسرا به راه افتاد. در را آرام باز کرد و بیرون رفت. صدای سرفه پیرمرد ریش‌حنایی کولی پشت سرش می‌آمد. کوچه خالی و خلوت بود. همه جا شب بود. چراغهای کدر برق هم از پاشیدن نور دریغ می‌کردند. ذولقدر لحظه‌ای ماند و بعد به راه افتاد.

کنار دیوار میدان، بارفروشها آتش درست کرده بودند. توی يك چلیک خالی آتش درست کرده بودند: ذولقدر می‌شناختشان. آنها هم ذولقدر را می‌شناختند. ذولقدر پیش آنها رفت و کنار آتش نشست. دو نفر بودند که شب را به نوبت پاس می‌دادند. آنکه خواب رفته بود عموتقی بود، و آنکه خواب و بیدار روی چارپایه، کنار آتش نشسته و پالتو نیمداری روی شانها انداخته بود، «علی‌گر» بود. اما «علی‌آقا» صدایش می‌کردند. خیلی وقتها ذولقدر می‌آمد و کمک علی‌آقا، بار از ماشین پایین می‌داد. علی‌گر خیلی هم جوشی بود و يك دم زبانش بی‌فحش قرار نمی‌گرفت. ذولقدر هم وقت کار به فحشهای او خو داشت. از او دلگیر نبود. چون به کارش می‌زد.

— چطور این وقت شب از خانه زده‌ای بیرون؟

ذولقدر کنار حلبی آتش نشست و دستهایش را روی هرم شعله گرفت. علی‌آقا چشمهایش را با پشت دست مالید و به ذولقدر نگاه کرد:

— ها؟

ذولقدر همچنان خاموش و نگاه در آتش ماند. علی‌آقا با تکه تخته‌ای آتش را جلا داد و گفت:

— سر شبی بابات را دیدم که لول می‌خورد و سرپایینی

می‌رفت!

ذولقدر باز هم بی‌جواب ماند. علی‌آقا گفت:

— ننه‌تم حالا دیدم که داشت می‌آمد. همین‌جا، تو میدان از ماشین پیاده‌اش.... شد!

هرچه را که علی‌آقا می‌خواست بگوید، ذولقدر می‌دانست. بیشترش را هم نمی‌خواست که او بداند. علی‌آقا يك استکان چای مانده برای ذولقدر ریخت و جلوی او گذاشت و پلکهای سنگینش را برهم گذاشت. ذولقدر گفت:

— بخواب. من بیدار می‌مانم.

علی‌آقا خودش را گرد کرد و کنار چلیک آتش خوابید. ذولقدر چایش را خورد و به نزدیک گرما خزید. دیگر خواب از سرش پریده بود. به خیابان خالی چشم گرداند. پاسبانی و سگی آنطرف میدان، در سایه روشن دیوار پرسه می‌زدند. ذولقدر رو گرداند. شب خیلی گود بود و خیالات ذولقدر خیلی سمج بودند. دیگر داشت از دستشان ذله و عصبانی می‌شد. اما چاره‌ای هم نمی‌دید تا بتواند از گیرشان رها شود. مثل مگس دوره‌اش کرده بودند. اما مگر این شب تا کی می‌خواست طول بکشد؟ تا قیامت؟ نه، آخرش تمام می‌شد. باید تمام می‌شد. مثل دوده سیاه بود و مثل چرکی که به پشت دست بچسبد، به روح ذولقدر چسبیده بود. باید آن را می‌شست. باید از خودش دور می‌کرد. دیگر تاب این را نداشت که زیر این دیگ سیاه یکبار دیگر هم فکر و خیالات گزنده‌اش را دوره کند. نه، حاصلی نداشت. که چی بشود؟ مثل اینکه آدم با دست خودش صدا تا بچه کژدم را به جان خودش بیندازد. برای چی؟ که خودش را بچزاند؟ نه. باید شب را تمام کرد. باید شب را به سر آورد. به سر آمد. اما پر عمرترین شبهای عمر ذولقدر بود. چه طولانی و دراز بود!

هم زد. ماهرو صورت خود را در لحاف پوشاند و جمال گریه را سرداد. ذولقدر برخاست، در را محکم بست و به برادرش تشر زد:

— بی‌گریه!

جمال خاموش شد و ذولقدر روی کرسی نشست، آرنج‌هایش را روی زانوها گذاشت، و سرش را پایین انداخت. لحظه‌ای همه خاموش بودند. ذولقدر ناگهان، مثل ببری برخاست و میانه‌خانه ایستاد. بعد شروع کرد به قدم زدن. خودش چنین خواستی نداشت، اما احساس می‌کرد قدم‌هایش را دارد بزرگتر از همیشه برمی‌دارد. کنار دیوار را گرفته بود، می‌رفت و برمی‌گشت و دندان برهم می‌سایید. راه سه‌ساله را باید يك شبه می‌پیمود. همین شب باید از میان هزار شب می‌گذشت. فشرده. فشرده. تا مرد شدن او هزار شب راه بود.

روبرو، چشمش به کلیجه پوستین کهنه پدرش افتاد که به‌میخ آویزان بود. این نیم‌پوستین کهنه را، پدرش وقتی می‌پوشید و بالای درشک‌اش می‌نشست که برف می‌آمد. اما حالا دیگر خیلی پاره پاره شده بود. به‌تن نمی‌ماند. ذولقدر کلیجه را در، آینه شکسته‌ای به دیوار بود. جلو آینه ایستاد و به خودش از میخ‌واگرفت و آن را بی‌اختیار روی دوشش انداخت. کنار نگاه کرد. چه بزرگ شده بود! حس می‌کرد شانه‌هایش پهن شده، قدش کشیده شده و پشت لبش مو درآورده است. نه، سیل باریکی زیربینی خود حس می‌کرد. حتی می‌توانست دستی‌رویش بکشد. خیال نمی‌کرد. اصلاً خیال نبود. نباید خیال باشد! برگشت، به دوروبر خود نگاه کرد. خواهر و برادرش کوچکتر از همیشه به نظرش می‌آمدند. خیلی کوچکتر. انگار بچه‌هایش بودند. و

يك دالان سیاه و بی‌سروته. اما روزنه‌ای در آن پیدا شد. سحر پیشانی خود را گشود. میدان به‌جنبش درآمد. علی‌آقا برخاست و ذولقدر را دید که همچنان روی خاکسترهای گرم چلیک، خم مانده است. علی‌آقا پس‌سرش را خاراند و گفت:

— حالا تو بگیر بخواب. جاگرمه.

ذولقدر برخاست. حس می‌کرد استخوان‌هایش تیر می‌کشند. تنش را کش داد و گفت:

— نه. من می‌روم خانه. کاردارم.

علی‌آقا چندتا پرتقال و سیب مانده توی يك پاکت ریخت و به‌دست ذولقدر داد. ذولقدر پاکت را گرفت و رو به کاروانسرا به‌راه افتاد. سنگتراشها هنوز دست به کار نشده بودند. گل و لای کف کوچه یخ بسته و سفت شده بود. گولیها تك و توکی از خواب بیدار شده و يك لت در کاروانسرا را باز گذاشته بودند. ذولقدر پا به‌دالان گذاشت و رو به‌در خانه‌شان رفت. در را که باز کرد، مادرش را دید که بقچه‌بندیش را بسته، چادر به‌سر کرده و می‌خواهد از خانه بیرون برود. آتش، پسرش را که دید ایستاد، به‌او براق شد و گفت:

— شب کجا بودی؟

ذولقدر به‌حرف او التفاتی نکرد. حتی به‌مادرش نگاه هم نکرد. از کنارش گذشت و به‌کنار کرسی رفت، بغل دست خواهر و برادرش نشست. آتش به‌او برگشت. از چشم‌هایش خون می‌بارید. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و گفت:

— هر جهنم که بودی خوبه! حالا من می‌رم و دیگر بر نمی‌گردم که شکل نحس شماها را ببینم.

این را گفت و بیرون رفت و لت در را پشت سرش به

– مگر يك حرف را چندبار می‌زنند؟

خواهر خاموش شد. ذولقدر پا از در بیرون گذاشت و رو به در کاروانسرا به راه افتاد. اوستانیاز، پیرمرد کولی، از در خانه‌اش بیرون خزیده بود و داشت وضو می‌گرفت، و چراغعلی باز هم دو نفر را دنبال سرخود به راه انداخته بود و داشت به طرف درشکۀ شکسته‌اش می‌برد. چراغعلی، ذولقدر را که دید التفاتش نکرد. ذولقدر هم بایایش را نگاه نکرد، به پیرمرد کولی سلام داد و از در کاروانسرا بیرون رفت، توی کوچه به راه افتاد و کوشید تا قدمهایش را بلندتر از همیشه بردارد. قدمهای مثل قدمهای يك مرد.

او، خودش را مثل تنه درختی می‌دید. درختی که در جنگلی، کنار همه درختهای دیگر روییده باشد. و این بچه‌ها را مثل دوتا جوجه، دوتا پرندۀ کوچک می‌دید که روی شاخه‌اش نشسته بودند. یکبارہ حس کرد، سر جای بابایش – مثل وقتهایی که سالم و محکم بود – ایستاده است. خودش را از آنچه بود، بزرگتر دید. خیال کرد به جلد پدرش فرو رفته است، و حالا باری را که زمین مانده او باید بردارد. رو به در رفت.

– چرا پوستین بابا را پوشیدی؟

ماهرو این را پرسید. ذولقدر رو به او برگشت و گفت:  
– دیگر بابانیست.

– او که هنوز از پیش ما نرفته.

– رفته. او هم خیلی وقته که رفته.

– پس ما حالا چکار باید بکنیم؟

ذولقدر گفت:

– این نزدیکیها، پایین‌تر از مسجد يك کارخانه بلورسازی

هست. من می‌روم آنجا. می‌چسبم تا کاری گیر بیاورم. تو هم می‌روی به مدرسه‌ت.

ماهرو گویی جان گرفت، از زیر کرسی بیرون آمد و

بجای هر حرفی گفت:

– چای و نان نمی‌خوری برات درست کنم؟

– امروز نه. باید زودتر بروم. اما فردا چرا.

ذولقدر کلیجه پوستین را خوب به شانه‌هایش کشید و از

در بیرون رفت. ماهرو جویده جویده گفت:

– من چی؟

برادر، شانه‌اش را گرداند و به او گفت: